

چاپ هشتم



کورت توخوالسکی

مترجم : محمد حسین عضدانلو



بعضی‌ها

هیچ وقت

telegram.me/libradl

نمی‌فهمن!

چاپ هشتم

ویراست دوم



۱۳۸۹

telegram.me/libradl

توخولسکی، کورت، م ۱۹۳۵ - ۱۸۹۰ Tucholsky, Kurt	سرشناسه:
بعضی ها هیچ وقت نمی فهمن!! ترجمه ی محمدحسین عضدانلو	عنوان و نام پدیدآور:
تهران: افراز، ۱۳۸۹: چاپ هشتم.	وضعیت نشر:
۹۶ص.	مشخصات ظاهری:
۵-۷۲-۷۶۴۰-۹۶۴-۹۷۸	شابک:
این کتاب ترجمه بخشی از کتاب Werke Gesammelte تحت عنوان "Eine auswahl aus seinen schriften" است.	یادداشت:
فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا	موضوع:
داستان های کوتاه آلمانی -- قرن ۲۰	شناسه افزوده:
عضدانلو، محمدحسین، مترجم، ۱۳۸۳-۱۳۴۷	وضعیت فهرست نویسی:
فهرست نویسی قبلی	رده بندی کنگره:
۱۳۸۳ ۷/۸۴۴/۲۲۲ PZ	رده بندی دیویی:
۸۳۳/۹۱۲ ت/۷۹۴ ی	شماره کتاب شناسی ملی:
۸۳-۲۷۵۹۴ م	

بعضی‌ها هیچ وقت نمی‌فهمند!

کورت توخولسکی

ترجمه:

دکتر محمدحسین عضدانلو



۱۳۸۹



انتشارات افراز

ناشر برگزیده‌ی تئاتر، ادبیات نمایشی و ادبیات داستانی ۱۳۸۸
 دفتر مرکزی: فلسطین جنوبی، خیابان وحید نظری، بن‌بست افشار، پلاک ۱، واحد ۵، تلفن: ۶۶۴۰۱۵۸۵
 مرکز پخش: ۶۶۹۷۷۱۶۶
 فروشگاه مرکزی: خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، تقاطع خیابان وحید نظری، «کتابفروشی تخصصی
 هنر و ادبیات افراز» تلفن: ۶۶۴۸۲۴۵۵
 وب‌سایت و فروشگاه اینترنتی: www.afrazbook.com
 E-mail: info@afrazbook.com

بعضی‌ها هیچ‌وقت نمی‌فهمن!

کورت توخولسکی

مترجم: زنده‌یاد دکتر محمدحسین عضدانلو

نوبت چاپ: هشتم / زمستان ۱۳۸۹ (چاپ اول: زمستان ۱۳۸۵)

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

طراحی جلد: محمود گل / آتلیه افراز

لیتوگرافی و چاپ: ترنج / تصویر

قیمت: ۲۵۰۰ تومان

تمام حقوق این اثر برای انتشارات افراز محفوظ است.
 هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی، از جمله، چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیک، فیلم، نمایش و صدا نیست.
 این اثر تحت پوشش قانون حمایت از حقوق مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

فهرست

۷.....	یادداشت مترجم.....
۹.....	درباره‌ی نویسنده.....
۱۳.....	زندگی‌نامه.....
۱۴.....	نامه‌ی بابام.....
۱۶.....	آدمیزاد.....
۱۹.....	حرفای جنین.....
۲۱.....	خونه‌ی پدری.....
۲۷.....	دنیای تو.....
۲۹.....	فامیل.....
۳۳.....	صبحا ساعت هشت.....
۳۵.....	توی این سالی که می‌آد.....
۳۶.....	یکی از هم‌کلاسی‌هام.....
۴۲.....	چند خرده کلام.....
۴۵.....	دستورالعمل.....
۴۸.....	پندی به ناشرم.....
۴۹.....	من یه قاتل ام.....
۵۱.....	سلول خالی.....
۵۳.....	اشک و نون.....
۵۵.....	لکه‌های سفید.....
۵۷.....	ماهی گیر متدین.....
۵۹.....	چند خرده کلام.....
۶۲.....	کک.....

۶۳	 سیب زمینی
۶۵	 نظری به آینده‌ی دور
۶۷	 چشمای ناآشنا توی شهر کلون
۷۰	 اجازه داشتن برای...
۷۲	 پالتو
۷۴	 تموم دنیا در حال گشتنه
۷۶	 برف پانخورده وجود نداره
۷۸	 روستایی پُتک زن
۸۱	 مبصرا
۸۳	 خلأ
۸۶	 بعضی‌ها هیچ وقت نمی فهمن
۸۹	 استراحت کوتاه سر مستراح
۹۱	 وحشت

یادداشت مترجم

«...عامه‌ی مردم یه نفر رو می‌خوان که
از هر خطایی مصون باشه و هیچ‌وقت
مرتکب اشتباه نشه.»

کورت توخولسکی

مرسومه که مترجما برای هر کتابی که ترجمه می‌کنن یه یادداشت یا یه مقدمه می‌نویسن و می‌گن قصدشون از ترجمه‌ی فلان کتاب چی بوده و چرا ترجمه‌ش رو لازم دونستن. بعدش هم کلی به ستودن نویسنده‌ی کتاب می‌پردازن و بعضاً از خودشون تعریف و تمجید می‌کنن که باریک‌الله به خودم که تونستم یه همچین کتابی رو ترجمه کنم. اما عمدتاً توی یادداشت مترجم به چند نکته اشاره نمی‌شه و اون اینه که چه کسی اصلاً نبایست طرف این کتاب بره و چه کسی حتماً بایست بره اونو بخونه، روزی چند صفحه‌ش رو بایست بخونه، عوارض جانبی خوندن این کتاب چیه و در صورت بروز این عوارض جانبی چه درمانی برای اون خواننده لازمه. آخه کتاب هم مثلاً دارو می‌مونه. قاعدتاً کسی سراغش می‌ره که دردمند باشه. برای مصرفش هم یه دستورالعمل لازمه. عدم رعایت این دستورالعمل ممکنه زیان‌های جبران‌ناپذیری رو به بار بیاره. در مورد دارو این زیان‌ها بیشتر جسمیه، اما عدم توجه به دستورالعمل کتاب عمدتاً عواقب ناهنجار روحی رو هم به دنبال داره.

طرف صحبت توخولسکی اون دسته از خواننده‌هان که می‌خوان سر دربارن بنی آدم واقعاً چه‌جوری هستن. اون معتقد که در این زمینه‌ی خاص کلاً تا حالا خیلی کم فکر و کار شده. چیزی که تا به حال سرش کلی وقت و انرژی صرف شده اینه که به آدما فهمونده بشه اونا چه‌جوری بایستی باشن. می‌شه گفت توی تمام آثار ادبی این روزنامه‌نگار آلمانی میل و هدفی جز نشون دادن «واقعیت آدما» به‌چشم نمی‌خوره. این واقعیت، ممکنه برای خیلی‌ها تلخ و ناگوار باشه. اینه که این کتاب فقط و فقط به افرادی توصیه می‌شه که کنجکاوان و می‌خوان بفهمن توی ارگانیشمون چه خبره و هورمون‌هاشون چه موجوداتی ازشون ساختن. به این قبیل خواننده‌ها توصیه می‌شه که حتماً بعد از خوندن هر قطعه از این کتاب مقداری وقت جهت نشخوار اون در نظر بگیرن.

توخولسکی نه تنها به هیچ دردمندی گاراتتی درمان نمی‌ده، بلکه حتی خودشو جایز الخطا می‌شمیره و اصلاً دلش نمی‌خواد کسی فکر کنه اون تو دیدش نسبت به «واقعیت آدما» از اشتباه مُبراس.

دکتر محمدحسین عضدانلو

ورتسبورگ - اول مرداد هشتادوسه

درباره‌ی نویسنده

کورت توخولسکی در نهم ژانویه سال ۱۸۹۰ در بخش موآبیت^۱ شهر برلین (خیابان لوبکر پلاک ۱۳) در خانواده‌ای یهودی به دنیا آمد. پدرش الکساندر توخولسکی، حسابدار بانک هندلزگزشافت^۲ در شهر برلین بود. وقتی کورت دو ساله شد با خانواده‌اش به محله مرفه‌تری در برلین نقل مکان کردند، اما کمی پس از آن در سال ۱۸۹۳ بانک به پدرش ترفیع داد و آنها به شهر بندری اشتتین^۳ رفتند که در پومرانیا^۴ و در شمال اروپا واقع بود. بسیاری از خاطرات کودکی کورت به چشم‌انداز این شهر ساحلی شمال آلمان و لهجه‌ی پلت دویچ^۵ مربوط می‌شود که او در دور و بر خود می‌شنید. (خانواده‌ی پدر او اهل گرایفس والد^۶ بودند که آن هم از شهرهای ساحلی شمالی است). در اشتتین بود که کورت جوان شروع به نوشتن شعر کرد. اما در سال ۱۸۹۹ بانک در حال توسعه هندلزگزشافت، پدر او را به‌عنوان رئیس بانک به برلین برگرداند. کورت به دبیرستان بسیار خوبی رفت که پروتستان‌های فرانسوی در سال ۱۶۸۹ تأسیس کردند. او به لحاظ درسی در این مدرسه دانش‌آموز متوسطی بود. توخولسکی در سال ۱۹۰۳ به دبیرستان سلطنتی ویلهلمس نقل

^۱ Moabit

^۲ Handelsgesellschaft

^۳ Stettin

^۴ Pommerania

^۵ Plattdeutsch

^۶ Greifswald

مکان کرد و دبیرستان را با رتبه‌ای بسیار معمولی به اتمام رسانید. بعدها او از سال‌هایی که در برلین به مدرسه می‌رفت به «سال‌های گم‌شده» یاد کرد. در سال ۱۹۰۵ پدرش درگذشت و تا زمانی که بتواند مستقل زندگی کند، با مادرش دوری زندگی می‌کرد. در سال ۱۹۰۹ به ترغیب عمویش ماکس که یک وکیل بود، به تحصیل در رشته‌ی حقوق در برلین پرداخت. در سال ۱۹۱۰ یک ترم تابستانی را در شهر ژنو گذراند (زبان فرانسه را خوب می‌دانست). اما حتی در طول تحصیلات دانشگاهی‌اش، آثاری طنز و منتقدانه‌ای چاپ کرد. وقتی با مدرک حقوق فارغ‌التحصیل شد (در سال ۱۹۱۵ در شهر ینا^۱ که البته با مشکلاتی همراه بود)، نویسنده‌ای بود که با نام‌های مستعار مختلف (مانند کورت، KT، ایگناز)، آثاری را منتشر کرده بود- شیوه‌ای که همیشه ادامه داد- بعدها با نام‌های «پیتر پانتر»، «تئوبالد تایگر»، «ایگناز وروبل» و «کاسپار هاووزر». اما جنگ جهانی اول شروع شد و توخولسکی تا به خود بیاید در ارتش پروس و در جبهه‌ی جنگ بود.

پس از جنگ در سال ۱۹۱۸ در برلین سردبیر مجله UIK شد که مجله‌ای طنز بود و از سال ۱۹۰۷ با نام‌های مستعار برایش مطالبی نوشته بود. در سال ۱۹۲۰ با پزشکی به نام الس ویل ازدواج کرد (همان کلر خیالی در رمان راینزبرگ^۲ توخولسکی). او همان سال به حزب USPD یا سوسیالیست‌های مستقل آلمان^۳ پیوست و به فعالیت‌های مختلف ضدجنگ می‌پرداخت. از سال ۱۹۲۴ توخولسکی به‌عنوان خبرنگار مجله‌های ولت‌بونه^۴ و فسیشه^۵ در پاریس زندگی می‌کرد و با نام‌های مستعار مختلف مطالبی می‌نوشت. او از الس ویل جدا شد و با مری گرولد که اولین بار، طی جنگ او را

^۱ Jena

^۲ Rheinsberg

^۳ Independent Socialist Party of Germany

^۴ Weltbühne

^۵ Vossische

دیده بود ازدواج کرد. در سال ۱۹۲۶ او ویرایش‌گر مجله‌ی *ولت‌بونه* شد و این مجله را که یک مجله‌ی نقد ادبی تأثیر بود به وسیله‌ای برای بیان نظرات روشنفکران چپ‌گرا تبدیل کرد.

در سال ۱۹۲۹ همان سالی که کتاب او به نام *آلمان، آلمان بالاتر از همه*^۱ چاپ شد، وی آلمان را به مقصد هینداس^۲ واقع در سوئد ترک کرد (نزدیک گریپسهولم^۳ و نیز عنوان رمان سال ۱۹۳۱ او). از سال ۱۹۳۲ چهارده ماه را در زوریخ در کشور سوئیس گذراند. در آنجا با دوست صمیمی‌اش هدویگ مولر (یا نونا)^۴ که یک پزشک بود زندگی می‌کرد. توخولسکی در زوریخ اخباری از دستگیری بعضی از دوستان و آشنایانش را در آلمان شنید. گشتاپو آپارتمان همسرش در برلین را نیز جستجو کرده بود. در سال ۱۹۳۳ توخولسکی برای اینکه جان مری به خطر نیفتد او را به صورت توافقی طلاق داد. همان سال کتاب‌هایش را در برلین سوزاندند و او حق‌التألیف کتاب‌های آلمانی‌اش را از دست داد. نازی‌ها حتی تابعیت آلمانی توخولسکی را لغو کردند (همچنین تابعیت ۳۲ هنرمند و نویسنده دیگر من جمله هاینریش مان را). در اکتبر سال ۱۹۳۳ او را به سوئد تبعید کردند. او اکثراً در آنجا تنها بود و با کسی تماس نداشت، مگر اینکه دوستانی از فرانسه یا سوئیس به صورت اتفاقی به دیدنش می‌رفتند. او با گرتروید مایر که سوئدی بود دوست شده بود و وقتی به ساحل دریا می‌رفت، مایر او را همراهی می‌کرد.

توخولسکی سال‌ها مشکل بویایی و چشایی داشت و از این بیماری رنج می‌برد. اما با وجود جراحی‌های متعددی، بهبودی خاصی حاصل نشده بود. احتمالاً همراهی و دوستی مایر کمی در برطرف شدن مشکل بینی‌اش مؤثر

^۱ Deutschland, Deutschland über alles

^۲ Hindas

^۳ Gripsholm

^۴ Nuuna

بود. اخباری هم که از آلمان می‌آمد، به برطرف شدن افسردگی او کمک چندانی نمی‌کرد. در ۲۱ دسامبر سال ۱۹۳۵ وقتی گرتروود به دیدن او رفت، دید که توخولسکی بی‌هوش روی زمین افتاده است. بنابر مدارک موجود او به دلیل خوردن زیاد داروی ورونال^۱ همان شب در بیمارستانی در یوتبوری^۲ درگذشت. خیلی‌ها پرسیده‌اند که آیا او واقعاً خودکشی کرده است یا نه. اما سند موثقی در این خصوص در دست نیست. خاکستر کورت توخولسکی در زیر یک درخت بلوط در قبرستان ماری فرد^۳ در سوئد آرمیده است، همان قبرستانی که او در رمان سال ۱۹۳۱ خود با نام قصر گریپسهولم^۴ توصیف کرده است.

^۱ Veronal

^۲ Göteborg

^۳ Mariefred

^۴ Schloß Gripsholm

زندگی نامه

تا اون جایی که یادمه من روز نهم ژانویه ی هزار و هشتصد و نود در سمت کارمندی هفته نامه ی ولت بونه تو برلین به دنیا اومدم. تو یکی از روزنامه های محلی نوشته بودن اجدادم بالای درختا می شستن و انگشت تو دماغشون می کردن. من که خودم آروم و آسوده تو پاریس زندگی می کنم، هر روز هم بعد از غذا یه نیم ساعتی با دو تا از رفقا چهاربرگ بازی می کنم که برام زیاد کاری نداره. تو زندگیم فقط یه آرزوی کوچولو دارم و اون اینه که یه بار چشامو وا کنم، ببینم زندونیای سیاسی آلمان و قاضیای اونا جاهشون با هم عوض شده.

نامه‌ی بابام

من ده سالم بود که بابام مرد.

یادم نمی‌آد که اون راجع به سیاست یا جنگ و صلح باهام حرفی زده باشه. حتماً یه همچین گفتگوهای بینمون شده، اما تا اون جایی که به ذهنم می‌رسه حرفاش تأثیر شدیدی روم نذاشته. بابام از یه خوناده‌ی درجه سه بود. تو عمرش هم هیچ وقت فعالیت سیاسی نکرده بود.

جلوی من الان یه نامه‌س به تاریخ چهارده دسامبر هزار و هشتصد و نود و چهار. بابام توی این نامه نوشته: «من کشته‌مردی این نیستم که خودمو قربونی ایده‌های سرخرمن حضرات عالیه کنم. بالعکس، وقتی فکرش رو می‌کنم دلم از همین الان به حال پسر می‌سوزه که یه روزی بایست رُل مدافع سرزمین آبا و اجدادی رو بازی کنه. اگه نویسنده بودم می‌زدم رو دست خانوم سوتنر، کتابی به مراتب بهتر علیه جنگ می‌نوشتم. هرچی که باشه جنگ در نهایت یعنی آدم‌کشی مجاز. وقتی آدمایی که رأس کارن، گیر می‌کنن و دیگه نمی‌دونن چه سیاستی رو پیاده کنن و مشکلات اقتصادی رو چه‌جوری حل کنن، از پشت پستو عروسک میهن‌پرستی رو درمی‌آرن. کفش و کلاهش هم می‌کنن تا مترسکشون جور جور شه: آخه مترسک میهن‌پرستی یه پاپوش به اسم دشمن خونی و یه سرپوش به اسم شهامت‌طلبی لازم داره. معلومم هست که بعدش همه‌شون می‌گن راهشون راه حقه و پای خداهاشونو می‌کشن وسط. آخر سر هم این پدرا و مادرا و بچه‌های از دنیا بی‌خبرن که بایست تاوان جنگ رو بدن. جناب آقای ارتشبد هفت تا مدال و یه ملک اربابی

می گیره، اون وقت بازمانده های بینوای کشته ها اگه سه مارک ماهونه ای که بابت از دست دادن باباشون می گیرن نباشه، کارشون ساخته س. بابت پسرا هم پولی به کسی نمی دن. اونا مجانی ان.»

یاد بابام گرامی باد!

اون که مُرده، حالا بذار رئیس دفتر تبلیغات نازی ها بیاد بهش بد و بیراه بگه، بذار وزارت جنگ بیاد علیهش اعلام جرم کنه: به خاطر انکار فضائل جنگ، بستن افترا به حکومت وقت و اختلال در امور صنعت سنگ قبرسازی آلمان.

آدمیزاد

آدمیزاد دو تا پا داره و دو تا اعتقاد: یکی برای وقتی که حالش روبراهه و یکی هم برای موقعی که حالش خرابه. اسم این دومی رو گذاشته دین.

آدمیزاد جزو مهره دارانه و علاوه بر یه روح نامیرا از یه سرزمین آبا و اجدادی هم برخورداره تا زیاد به خودش نباله.

آدمیزاد به صورت طبیعی تولید می شه، ولی حس می کنه طریقه ی به وجود اومدنش غیرطبیعی بوده. برای همین زیاد دوست نداره راجع بهش حرف بزنه. به وجود می آرنش، اما ازش نمی پرسن خودش دلش می خواد یا نه.

آدمیزاد موجودی به درد بخوره، آخه مرگ یه سرباز، سهام نفت رو تو بازارای جهانی می بره بالا و مرگ یه معدنچی، عایدی صاحب معدن رو زیاد می کنه. از فرهنگ و علم و هنرش هم که دیگه نگو.

آدمیزاد در کنار گزینه های تولیدمثل و خوردن و آشامیدن دو علاقه ی مفرط دیگه هم داره: سروصدا راه انداختن و گوش به حرف کسی ندادن. می شه گفت آدمیزاد واقعاً موجودیه که همیشه موقع صحبت، گوشش جای دیگه ایه. اگه آدم عاقلی باشه، حقشه که این کار رو بکنه: آخه فقط به ندرت حرف حسابی از دهن کسی درمی آد. چیزی که آدما با کمال میل بهش گوش می دن وعده و وعیده، تملق و چاپلوسی، تعریف و تمجیده. صلاحه که آدم همیشه سه درجه از حدی که خودش ممکن می دونه چاپلوسی کردنش رو غلیظتر کنه.

آدمیزاد نسبت به هم‌نوع خودش بخيله. برای همینه که قانون رو درآورده. می‌گه اگه من حق ندارم فلان کار رو بکنم، پس بقیه هم نبایست حقش رو داشته باشن.

برای اینکه خاطرت از کسی جمع بشه، بهتره بری رو پشتش بشینی. تا وقتی روش نشستی، لاقلاً خاطرت جمعه که از دستت در نمیره. بعضی‌ها که حتی به شخصیت افراد اطمینان می‌کنن.

آدم‌ها به دو دسته تقسیم می‌شن: مذکراً نمی‌خوان فکر کنن، مؤنثاً نمی‌تونن فکر کنن. افراد هر دو دسته چیزی دارن که اصطلاحاً بهش می‌گن احساس. مطمئن‌ترین راه برای برانگیختن اون تحریک نقاط خاصی از ساختمون اعصابه. اون‌وقته که بعضی آدم‌ها از خودشون شعر پس می‌دن...

هر آدمیزادی یه جیگر، یه طحال، دو ریه و یه بیرق داره. همه‌ی این چهار ارگان براش اهمیت حیاتی دارن. ممکنه آدمی جیگر، طحال یا یه ریه نداشته باشه. اما آدم بی‌بیرق پیدا نمی‌شه...

آدم‌های همراه وجود ندارن. آدم‌های حاکم داریم و آدم‌های تحت حاکمیت. با این‌وجود تا حالا نشده یه نفر به خودش حاکم بشه. آخه برده‌ی متخاصم همیشه زورش از اربابی که به حکومت کردن معتاد شده، بیشتره. هر آدمی نسبت به خودش ناتوانه.

آدمیزاد وقتی حس می‌کنه کمرش دیگه شل شده، عالم و زاهد می‌شه. بعدشم از شیرینی لذات زندگی دنیوی چشم می‌پوشه. اسم این کار رو می‌ذاره درون‌نگری.

آدم‌های پیر و جوون فکر می‌کنن نژاداشون با هم فرق می‌کنه: پیرا معمولاً یادشون می‌ره که خودشون یه موقعی جوون بودن یا یادشون می‌ره که دیگه پیر شدن. جوونا هم هیچ‌وقت حالیشون نمی‌شه اونا هم بالأخره یه روزی پیر می‌شن.

آدميزاد دلش نمی‌خواد بمیره، چون نمی‌دونه بعد از مرگ چی به سرش می‌آد. اما برای خودش خیال می‌کنه که می‌دونه. با این حال بازم دلش نمی‌خواد بمیره. آخه می‌خواد همین زندگی رو یه کم دیگه هم ادامه بده. منظورش از یه کم، تا ابده.

به‌علاوه آدميزاد موجودیه که میخ می‌کوبه، موزیک دلخراش می‌زنه و واق‌واق سگش رو درمی‌آره. بعضی وقتا هم آروم می‌گیره. اما اون موقعیه که دیگه مرده.

در کنار آدميزادا موجوداتی هم وجود دارن به اسم انگلوساکسن‌ها و امریکایی‌ها. ولی ما هنوز درس اونا رو نخوندیم. تازه از سال بعد کلاس حیوون‌شناسی داریم.

حرفای جنین

همه از من مواظبت می‌کنن: از کلیسا بگیر، برو تا دولت و دکتر و قاضی. من بایست رشد کنم و بزرگ شم. بایست نه ماه آروم و بی‌دغدغه بخوابم. بایست بذارم اون تو بهم خوش بگذره. هر چهارتایی برام آرزوی خیر دارن. ازم محافظت می‌کنن. بالا سرم کیشیک می‌دن. خدا به داد برسه اگه پدر و مادرم بلایی سرم بیان. هر چهارتایی می‌ریزن سرشون. هر کی دست بهم بزنه مجازات می‌شه. مادرمو سوت می‌کنن تو زندون. بابامو هم پشت سرش. دکتری که مرتکب این کار شده بایست طبابت رو بذاره کنار. قابله‌ای رو که تو این کار دست داشته حبس می‌کنن. من کلی قیمتمه!

همه از من مواظبت می‌کنن: از کلیسا بگیر، برو تا دولت و دکتر و قاضی. نه ماه تموم وضع به همین منواله.

اما بعد از این نه ماه بایست خودم ببینم چه جوری می‌تونم سر کنم. سل بگیرم چی؟ هیچ دکتری به دادم نمی‌رسه. شیر چی؟ خورد و خوراک چی؟ هیچ اداره‌ی دولتی نیست که به دادم برسه.

رنج و نیاز روحی اگه داشته باشم چی؟ کلیسا تسکینم می‌ده. اما مُسکَن کلیسا که شیکم رو سیر نمی‌کنه.

خلاصه نه چیزی برای سق زدن دارم، نه برای گاز زدن. اینه که می‌رم دزدی: درجا به قاضی می‌آد، می‌ده حبسم کنن.

تو این پنجاه سال عمر کسی حالم رو هم نمی پرسه. هیچ کس. خودم باید
 گلیمم رو از آب بکشم بیرون. اون وقت نه ماه تموم خودشونو می کشن، اگه
 کسی بخواد منو بکشه...

خودتون قضاوت کنین:

این نه ماه مراقبت کردن اینا کار عجیب و غریبی نیست؟

خونه‌ی پدری

راهنمامون گفت: «خب، خونه‌ی زرافه‌ها و پرنده‌ها و حیوونای درنده رو نشونتون دادم، حالا می‌رسیم به خونه‌های پدری!»
سروصداشون می‌اومد. رفتیم دم اولین نرده.

راهنما گفت: «اینایی که اینجا می‌بینی پدر و مادرای معمولی‌ان. اینا همه‌جا پراکنده‌ن، پدر و مادرای بی‌آزاری هستن. تمام خصوصیاتشون رو هم نسل به نسل به هم‌دیگه منتقل می‌کنن.»

اون‌ور نرده پدر و مادر پای یه میز نشسته بودن. پدر کلاه‌بوقی منگوله‌دار و شق و رق خونگی‌شو رو سرش گذاشته بود، چپق درازی دستش بود و داشت می‌کشید و کاغذای روزنامه رو می‌خوند. مادری داشت جوراب پشمی وصله می‌کرد، حین کار میله‌های بافندگیش بهم می‌خوردن و تق‌تق می‌کردن. بچه‌های قدونیم‌قد توی اتاق وول می‌خوردن: بچه‌بزرگه عینک به صورتش بود و داشت درس می‌خوند. دو تا دختر بچه برای عروسکاشون لباس می‌دوختن. یه پسر بچه زیر میز نشسته بود و با سنگای اسباب‌بازی قلعه درست می‌کرد. بچه کوچیکه هم دهنش تا ته باز بود و یه سرباز اسباب‌بازی سربری رو توش فرو کرده بود. هر چند وقت یه بار پدره سرشو بلند می‌کرد و بدون اینکه نیگا کنه می‌گفت: «ادوارد، نکن!» و به روزنامه خوندنش ادامه می‌داد. بعد مادری می‌گفت: «آقا، بذار بچه‌ها بازی شونو بکنن!» اینو که می‌گفت همه با خیال راحت به کار خودشون ادامه می‌دادن.
رفتیم سراغ نرده‌ی بعدی.

راهنما گفت: «اینا پدر و مادری هستن که زیادی مهربونان.»
 اولش ما فقط پدر و مادر خونواده رو دیدیم که دور یه چیزی وایساده بودن، معلوم نبود اون چیه. با دستاشون دوره‌ش کرده بودن و فشارش می‌دادن. بعد که اونا رفتن کنار تازه معلوم شد یه بچه‌ی چاق و چله‌ی تقریباً هشت‌ساله‌س. هنوز از دست اونا خلاص نشده بود که رفت دم میز، آنی با یه دست زد تمام ظرفا رو ریخت رو زمین: دالانگ! پدره و مادره با اضطراب ریختن و هلهله کنان اونو باز به آغوش پُرترحمشون کشیدن. پدره گفت: «وَه که چقدر بچه‌م خودمختاره!» مادره گفت: «دیدی چقدر فرزه بچه‌م؟» بچه به خرخر افتاده بود، ما که نفهمیدیم از سر خنده بود یا که سرفه‌ش می‌اومد. پدر و مادره «آخ‌آخی!» کردن و بردن تو یه تخت خوابوندنش. ولی اون بلند شد و رفت توی یکی از اتاقای عقبی قایم شد. پدر و مادره می‌خواستن گولش بزنن: «کونو کوچولو! کونو! بیا! بیا بهت شکلات بدم!» کونو براشون یه شیشکی بست.

ما رفتیم جلوتر.

راهنمای خوبمون گفت: «حالا می‌رسیم به پدر و مادر ملی‌گرا. فقط زیاد جلو نرین، ممکنه زخمی بشین!»

یه تیر اومد از بالای سرمون رد شد. پس‌رکی که اون تیر رو با نی انداخته بود یه عینک به صورتش داشت و یه دست لباس سربازی تنش بود. اون به‌محض شنیدن صدای نعره‌ی پدر، نی‌اش رو که سه‌رنگ سیاه و سفید و قرمز روش نقاشی شده بود، گذاشت رو زمین: «فریدریش ویلهلم! آدالبرت! هانس اسکار!» سه‌پسر بچه عین برق از جاشون پریدن و مث‌سیخ وایسادن. پدر وارد معرکه شد. مرد سالخورده‌ای بود با طول و عرض فراوون. آدم از دیدنش وحشت می‌کرد. در حال جویدن یه تیکه‌ی بزرگ نون بود. بعد از اینکه همه‌شو یکهو با هم قورت داد، قیافه‌ش از غضب مث‌سنگ شد. داد زد:

«دیسپلین! فقط اطاعت مطلق چاره‌ی کار شماس!» پسر کوچیکه جیکش دراومد: «مرگ بر همه‌ی غیرآلمانی‌ها!» پدر با صدای کت‌وکلفت وحشتناکش داد زد: «تا وقتی ازت چیزی نپرسیدم حرف نزن!... اما آفرین به تو!» بعد دستاشو زد به کمرش و گفت: «دیروز دوباره تو اتاقتون یه کتاب پیدا کردم! وای به حالتون اگه یه بار دیگه همچین چیزی ببینم! شماها بایست با سربازای سرب‌ی بازی بکنین! بایست کار کردن با اسلحه رو تمرین کنین! برای ورزشیده شدن بایست تمرینای نظامی انجام بدین! مامانم به‌عنوان پرستار باهامون می‌آد! برای من کتاب می‌خونن! شلوغ‌چی‌ها!...» توی راه که داشتیم می‌رفتیم صداش هنوز می‌اومد.

راهنما برامون توضیح داد که: «حالا می‌رسیم به پدر و مادر اصلاح‌طلب مدرن.»

پشت نرده یه عده آدمای عجیب و غریب با لباسای گونی‌مانند نشسته بودن. جنسیتاشونو نمی‌شد از هم تشخیص داد. فقط از انگشتای کمی روشن‌تر بعضی‌هاشون می‌شد حدوداً حدس زد که اعضای مؤنث خانواده باشن. ولی این‌جوری هم باز اشتباه می‌شد... یکی از اعضا که به‌ظاهر مادر خانواده بود با ناله گفت: «شارلوت- الیزابت! تو امروز باز از تو انبار آذوقه سیب کِش رفتی. مال و منال چیز مقدسیه دخترم، چون که ماها براش زحمت کشیدیم. می‌خوای با هم به بررسی این عمل ناروات بپردازیم؟» شارلوت- الیزابت گفت: «بله، مامان.» «شارلوت- الیزابت! می‌خوام بدونم آیا تو به ناروا بودن عملت پی بردی یا نه؟» شارلوت- الیزابت گفت: «بله، مامان.» «شارلوت- الیزابت! کسی که به ناروا بودن عملش پی می‌بره، ازش پشیمون می‌شه. تو از کارت پشیمونی؟» دختره گفت: «بله، مامان.» مادره گفت: «دخترم، من از سر تقصیرت می‌گذرم.» هنوز اینو نگفته بود که جیغ کشید: «پاول!!!» پاول دم پشمالوی اسب چوبیش رو از جاش درآورده بود و داشت به‌عنوان کلاه‌گیس

می‌داشت سرش. مادر که حالا دوباره خونسردیش رو به‌دست آورده بود گفت: «پاول! اسبای چوبی هم مث تو درد رو احساس می‌کنن!» با شنیدن این حرف دیگه این ما بودیم که خونسردی‌مونو از دست دادیم و با خوشحالی راه افتادیم، بریم به زیارتمون ادامه بدیم.

راهنمامون گفت: «اینجا خونه‌ی یه زن بی‌شوهر بدخلق و زورگوس.» اون‌ور نرده یه نفر مث برق از وسط اتاق رد شد. درها محکم خوردن به‌هم. صدای گوش‌خراش زنی بلند شد: «ماری! ماری! مگه من صد بار نگفتم کهنه‌ی گردروبی جاش توی کشوی سمت راستی نیست؟ ماری! سبد کلیدام کو؟ ماری! کوش این سبد؟ ماری! بوبی کجاس؟ ماری! این بچه کجا رفت؟ ماری! بچه؟ سبد؟» از کنج خونه، موجود کوچولویی که آشفته و پریشان به‌نظر می‌رسید با چشمایی بی‌نهایت غم‌زده بیرون اومد: اون یه بچه که نه، یه قربانی بود.

به راهنمون ادامه دادیم.

راهنما درحالی که تبسم به لباش بود گفت: «اینجا بایست از آقایون و خانوما خواهش کنم سربه‌سر مرد خونه نذارن. اینجا خونه‌ی ستمگر کوچیکه.» ماها سربه‌سرش نداشتیم. اما حیف شد!

حضرت آقا عین خروس داشت با ناز و وقار دور اتاق راه می‌رفت و هر چند وقت یه‌بار نگاهای غضب‌آلودی به دختر بچه‌ی کوچولویی می‌کرد که پشت میز ترس برش داشته بود. دخترک زیر لب زمزمه کرد: «بابا امروز دوباره اوقاتش تلخه!» پدر والاتبار با عصبانیت داد زد: «کیه که داره در حضور من تو اتاق حرف می‌زنه!» دخترک صدایش بند اومد و پدر به قدمای سنگین به چرخ زدنش تو اتاق ادامه داد، انگار جایی رو فتح کرده باشه: با اون دمپایی‌های نم‌دیش.

جلوی نرده‌ی بعدی راهنما گفت: «آخر هم می‌رسیم به خانواده‌ی چسبیان. این جور خانواده‌ها فقط به‌صورت گله‌وار زندگی می‌کنن و اگه خطر مرگ هم تهدیدشون کنه باز نمی‌شه از هم جداشون کرد. مردم درباره‌ی دلبستگی اونا به‌هم داستانی شگفت‌انگیزی تعریف می‌کنن. اعضای این خانواده‌ها برای هم ارج و قرب کمی قائلان، منتها با این حال، مدام با هم نشست و برخاست می‌کنن. نیگا کنین!»

نیگا کردیم، پشت نرده تقریباً هشت نفر نشسته بودن و خمیازه می‌کشیدن. بزرگ‌ترین پسر خانواده برگشت گفت: «الن ساعت ده منتظرمه.» بعد با بی‌صبری اما یواشکی ساعت جیبی‌شو درآورد و نیگا کرد. دختر بالغ خانواده که پونزده سالش بود، زیر لب زمزمه کرد: «آخ که چقدر دلم می‌خواست امروز برم تئاتر! حوصله‌ی آدم توی این خونه سر می‌ره!» حالا خوبه خودشم جزو اونا بود! پسر دبیرستانی خانواده گفت: «امروز تو خیابون بین قرمزا و آبیایه دعوای حسابی می‌شه.» خلاصه وقتی همه‌یه چیزی گفتن، پدر خانواده نگاهی تو جمع کرد و گفت: «برای من هیچی قشنگ‌تر از این نیست که همه‌ی بچه‌های دلبندم این‌طور دورم جمع باشن. بچه‌جونا، برای شماها چی؟» همه‌یه دهن‌دره کشیدن.

بعد دیگه راه افتادیم که بریم. همین‌که داشتیم می‌رفتیم بیرون، از راهنما پرسیدم: «شما اینجا این‌همه چیز نشونمون دادین، اما... چه‌جوری بگم...» راهنما گفت: «می‌خواین بگین مگه پدر و مادر معقول وجود نداره؟» گفتم: «آره، یه چیزی شبیه این می‌خوام بگم.» آروم برگشت بهم گفت: «بیاین بریم!» دستمو گرفت و از محوطه‌ی خونه‌های پدری، بُردم بیرون توی پارک. دیگه غروب شده بود. درختا توی باد خش‌خش می‌کردن. گفت: «دنبالم بیاین!» رفتیم تا رسیدیم به یه خونه‌ی سفید کوچیک. پاورچین‌پاورچین به اون خونه نزدیک شدیم. نه کسی ما رو می‌دید و نه کسی صدامونو می‌شنید.

جلوی خونه یه زن جوون مو بلوند نشسته بود که چشمای فوق‌العاده بانمکی داشت. جلوش یه پسر بچه‌ی کوچولو داشت توی ماسه‌ها هل‌هلکی اسباب‌بازی‌شو جمع می‌کرد. پسرک یه شیکم فسقلی و توپولی داشت. روی سرش هم عین بچه‌پرروها یه کاکل درآورده بود. وحشتناک نفس‌نفس می‌زد، آخه کلی کار بایست می‌کرد. بعدش زن جوون بلند شد رفت توی خونه و از اون‌جا صدا زد: «پیترا! پیترا!» پیترا درحالی‌که از شادی جیغ می‌کشید، تلوتلوخوران رفت تو خونه.

به راهنما نیگا کردم. اون سری تکون داد و آهسته گفت: «اینا خونواده‌ی من‌ان. اینا رو کسی جایی حبس نمی‌کنه!»

دنیای تو

چه واسه خودت بری و بیای!
 چه با مهندسا رفت و آمد کنی!
 چه دادستانا ازت به عنوان سردبیر بازجویی کنن!
 چه بری مهمونی آدمای بی مایه و مغرور!
 مهمونی اونایی که با دیپلماتای افاده‌ای می‌چرخن،
 پیش اونا خودشیرینی می‌کنن،
 مخصوصاً پیش اونایی که مالِ کشورای کوچیکان!

چه از دست خانواده فراری شی!
 چه مدام از نردبون طبقات اجتماعی بری بالا،
 سُر بخوری بیای پایین:
 همه‌ی این اتفاقا بین دویست نفر می‌مونه.

چه دمِ رودخونه‌ی وزر زندگی کنی، چه دمِ اُدر،
 چه دمِ وایش سل، چه دمِ البه،
 دمخورات همیشه و همیشه یه عده‌ی خاصان،
 هم‌سفرها و هم‌دردات همیشه یه عده‌ی معلومان.
 انگاری درِ سایرِ باغا رو با نرده روت بسته‌ن.
 دوستا جزوی از بختِ آدمیزادن،
 اما آن چنان بی‌دردسرم نیستن.

همه اتفاقای عمرت بین دو یست نفر می‌مونه.

چه بری امریکا!

اون که وایساده تو توالث هتل، همون رزنفلد خودمونه،

که می‌گه: «تو توی مانهاتان چی کار می‌کنی؟»

چه فرار کنی بری پیش اسکیموها!

تو انبوه گوش خراش یخ‌ها

آدم چاقی که خز تنش، حتماً از رده‌ی اجتماعی خودته.

حتی اگه دنیا رو از قطب شمال تا قطب جنوب زیر پا بذاری!

اینا همه بین دو یست نفر می‌مونه.

وَه که دنیای ما چقدر کوچیکه!

اینو حتماً بایس بدونی:

طبقه‌های اجتماعی، اقوام و ملل

همه فقط پشت صحنه‌های زندگی تو هستن.

تو اینا رو می‌دونی،

اما حیرت نکن که:

در هر حال فقط میون دو یست نفر خودت زندگی می‌کنی.

با اینکه طنین قاره‌ها و کشورای دیگه رو می‌شنوی،

بازم به هیچ وجه قادر نیستی از رده‌ی اجتماعی خودت بیرون بپری!

از اون ساعتی که بهت پودر نوزاد می‌زنن،

تا اون ساعتی که تو قبر کرایه‌ای می‌ذارنت،

تمام وقایع عمرت فقط و فقط بین دو یست نفر آدم می‌مونه.

فامیل

یونانیان به خوبی می دانستند که دوست چیست،
با این حال آنها برای خواندن اقوام و خویشان
اصطلاحی را به کار می بردند که بعد معنایی آن
به مراتب از کلمه ی «دوست» فراتر است.
این برای من خود یک معماست.
فریدریش نیچه

وقتی خداوند تو روز شیشم خلقت به چیزایی که خود به وجود آورده بود،
نیگا کرد، دید که همه به نیکی آفریده شدن. آخه اون موقع هنوز از فک وفامیل
هیچ خبری نبود. این خوش بینی زودرس بعدها مکافات به بار آورد! شور و شوق
بنی آدم نسبت به بهشت رو می شه در درجه ی اول این طور تعبیر کرد که
آدمیزاد همیشه آتشی به امید تو دلش برافروخته بوده: اون همیشه امیدوار بوده
که برای یه بار هم که شده بدون فک وفامیل و با آرامش زندگی رو سر کنه.
حالا فامیل چیه؟

فامیل تو اروپای میانه یه عده موجود بی ملاحظه به نظر می آن. اونا
معمولاً از این حالتشون دست بردار هم نیستن. فامیل تشکیل می شه از یه
مشت آدم با جنسیتای مختلف که وظیفه ی اصلی شونو فضولی کردن تو کارای
تو می بینن. وقتی فامیل زیاد گسترش پیدا می کنه، بهشون دیگه می گن «اقوام
و خویشان». فامیل اغلب به شکل دلمه های زشت دور هم گوله می شن و تو

انقلاباً با هم دائماً در معرض خطر تیر خوردن ان، علتش هم اینه که اونا کلاً از هم
 وایمی‌شن. اصولاً افراد فامیل شدیداً از هم اکراه دارن. تعلق خونوادگی
 ویروس یه جور مرض رو منتقل می‌کنه که همه‌جا دامن گیره: همه‌ی اعضای
 فامیل مدام از دست هم دلخور می‌شن. داستان اون خاله‌ای که می‌اومد
 می‌گرفت روی کاناپه‌ی معروف می‌شست، جعل تاریخه: آخه اولاً خاله‌خانوم
 هیچ وقت نمی‌گیره یه‌جا تنها بشینه، ثانیاً ایشون همیشه در حال دلخور شدنه.
 البته نه فقط روی کاناپه که می‌شیننه این طوره. نه: خاله‌خانوم چه نشسته باشه،
 چه وایساده باشه، چه دراز کشیده باشه و چه تو ایستگاه مترو باشه، برایش
 فرقی نمی‌کنه. اون فقط مدام در حال دلخور شدنه.

فامیل از همه کار هم خبر دارن: می‌دونن که کارل کوچولو کی سرخک
 گرفته بوده. می‌دونن که اینگه تا چه حد از خیاطش راضیه. می‌دونن که ارنا
 کی می‌خواد با تکنسین برق عروسی بکنه. و می‌دونن که جنی بعد از دعوای
 آخری که با شوهرش داشت، عاقبت ازش جدا نمی‌شه. این جور خبرا
 قبل از ظهرا بین ساعت یازده تا یک از تو سیم‌های مظلوم تلفن همه‌جا پخش
 می‌شه. فامیل از همه‌چی خبر دارن، ولی اساساً با هیچ کاری موافق نیستن.
 قبائل وحشی سرخپوست یا با هم رو دنده‌ی جنگان یا با هم چپق صلح چاق
 می‌کنن، ولی تو اروپای میانه فامیل می‌تونن هر دو کار رو با هم بکنن.

فامیل جمع خیلی بسته‌ایه. از مشغولیت‌های کوچیک‌ترین برادرزاده تو
 اوقات فراغتش خبر داره. اما وای به اون روزی که پسرک بزنه به سرش بخواد
 با یه غریبه عروسی کنه! بیست تا عینک دسته‌دار یه‌چشمی روی قربونی
 بدبخت متمرکز می‌شه، چهل تا چشم و راندازکنان تو هم فرو می‌ره، بیست تا
 دماغ با بدگمانی بو می‌کشه که: «حالا دختره کی هست؟ تو شأن والای
 فامیل ما هست؟» اون وری‌ها هم همین‌طورن. معمولاً تو یه همچین مواردی

هر دو طرف تمام فکر و ذکرشون اینه که با این وصلت خیلی از سطح خودشون می‌آن پایین.

اما اگه فامیل روزی غریبه‌ای رو تو دامن خودش پذیرفت، اون وقت دست بزرگش رو روی فرق سر اونم می‌ذاره. ولی عضو جدید طایفه هم بایست تو محراب خویشاوندی قریونی بده:

دیگه هیچ روز تعطیلی نیست که مال خودش باشه!

همه این سنت رو لعن و نفرین می‌کنن. هیچ کس نیست که با میل و رغبت روز تعطیلشو با فامیل بگذرونه. اما خدا به داد اون کس برسه که غیبت کنه! نتیجه اینکه همه با آه و ناله به یوغ ناگوار فامیل گردن می‌دن. حالا خوبه که این جمع‌ها اغلب به دعوا ختم می‌شه...

بنا به جامعه‌شناسی کلان جرج سیمل هیچ کس نمی‌تونه قد نزدیک‌ترین عضو طایفه کفر تو رو دربیاره. علتشم اینه که اون دقیقاً می‌دونه قربانیش رو چه مواردی حساسیت داره. فامیل هم‌دیگه رو خوب می‌شناسن، اینه که هیچ وقت نمی‌تونن از ته دل همو دوست داشته باشن. فامیل هم‌دیگه رو به قدر کافی نمی‌شناسن تا بخواد از هم خوششون بیاد.

فامیل خیلی به هم نزدیکان. یه غریبه هیچ وقت جرأت نمی‌کنه این قدر به تن تو نزدیک بشه که دخترخاله‌ی زن داداشت رو حساب خویشاوندی می‌شه. ببینم! یونانی‌ای عهد عتیق بودن که به قوم و خویشاشون «عزیزان» می‌گفتن؟

امروزه نسل جوون برای فامیل یه اسم دیگه پیدا کرده. اونا همه از دست فامیل در عذابان. بعد خودشون می‌رن تشکیل خانواده می‌دن و درست مثِ اونای دیگه می‌شن.

تو فامیل هیچ وقت کسی، کسی رو جدی نمی‌گیره. اگه گوتته خاله‌ی پیری داشت، ایشون حتماً پا می‌شد می‌رفت وایمر پیش خواهرزاده‌ش، از تو

کیف توالش چند تا قرص خوشبوکننده درمی آورد می داشت تو دهنش و نیگا می کرد ببینه پسرک داره چی کار می کنه. آخر سر هم کلی از دست گوته دلخور می شد و راه می افتاد می رفت. ولی گوته از این جور خاله ها نداشت. چیزی که گوته داشت، آرامش بود. این طوری بود که نمایشنامه ی فاوست به وجود اومد. اگه به خاله خانوم بود، می گفت گوته تو این کار افراط رو از حد گذرونده... سر تولدا صلاحه که آدم به فامیل یه چیزی هدیه بده. البته این کار بی خودیه، آخه اونا مرتب می رن کادوهاشونو از دم عوض می کنن. هیچ امکانی برای در رفتن از دست فامیل وجود نداره. دوست قدیمیم تئوبالد تیگر شعری می خوند که می گفت:

«ای جوون!

از قوم و خویش پرهیز کن!

آخه عاقبت نداره! آخه عاقبت نداره!»

ولی این ابیات فقط از شناخت ابلهانه ی شاعر از زندگی سرچشمه می گیرن: آخه اصلاً کسی سراغ قوم و خویشا نمی ره. اونا خودشون می آن سر وقت آدم.

خدا اون روز رو نیاره که بعد از فنای این دنیا، توی اون دنیا یه فرشته ی دوست داشتنی بیاد به پیشوازت، شاخه ی نخلی رو که تو دستشه به آرومی تکون بده و بگه: «بگو ببینم! ما با هم قوم و خویش نبودیم؟» اون وقته که تو وحشت زده، با دلی شکسته و با شتاب فرار می کنی سمت جهنم. ولی فرار هم اصلاً دردی رو دوا نمی کنه. آخه اونای دیگه هم همه اون جا نشستن.

صبحا ساعت هشت

اخیراً سگی رو دیدم که می‌رفت سرِ کار... تلوتلوخوران از تو خیابون لایپزیک شهر برلین به سمت پایین در حرکت بود. خیلی جدی راه می‌رفت. نه چیزی رو بو می‌کرد، نه چپ و راستشو نیگا می‌کرد. هیچ‌جا هم از خودش علامت نمی‌داشت. بی‌شک داشت می‌رفت سرِ کار.

مگه چاره‌ی دیگه‌ای هم داشت؟ دور و بری‌هاش همه همین کار رو می‌کردن.

سیل جماعت «سرِ کار روندها» از تو شهر عبور می‌کرد. صبح‌به‌صبح همین بود. آرام و آهسته می‌رفتن سمت مقدس‌ترین جایی که جماعت آلمانی داره: می‌رفتن سرِ کار. جای سگ اصلاً تو محل کار نبود که. منتها اگه اونم می‌رفت بهش خیر مقدم می‌گفتن.

دوتا مرد با قیافه‌های جدی تو قطار نشسته بودن و داشتن از پنجره بیرونو نیگا می‌کردن، هردوتایی سیگار می‌کشیدن، شکم‌های هردوشون معلوم بود که سیره، هر جفتشونم صورتاشونو تراشیده بودن، از همه‌جهت راضی به‌نظر می‌اومدن. آدم تو یه همچین مواقعی آرزو می‌کنه یه معجزه بشه، طوری بشه که دهن این دوتا وا بمونه: مثلاً از تو کلاخود سرباز وظیفه‌ای که گوشه‌ی خیابون وایساده یه‌دفعه یه مشت بادکنک بره هوا!

قطار از بغل یه زمین تنیس رد می‌شد. خورشید طلایی داشت رو زمینای تنیس برای خودش بازی می‌کرد و اونا رو رنگ‌به‌رنگ می‌کرد. هوا از صافی برق می‌زد. برای برلین این هوا زیادی قشنگ بود. یکی از اون مردای جدی

به غُرغُر افتاد و گفت: «نیگا کن! اینا کار ندارن بکنن! صبح ساعت هشت اومدن دارن تنیس بازی می‌کنن! عوض این کار بایست برن سر کار!»
 آره، بایستی برن! آخه آدمیزاد برای کار کردن به دنیا اومده. اومده کارای جدی بکنه، کارایی که وقتشو حسابی پر کنه. حالا اینکه این کار کردنا معنی و مفهومی داره یا نه، ضرر داره یا منفعت، کیف می‌ده یا نه، اصلاً فرقی نمی‌کنه. («مگه کار بایست به آدم کیف بده؟ ببینم، مئه اینکه تو مخت خرابه ها!») در کل بایست یه کاری باشه که آدم صبحا بتونه بره سروقتش و گرنه زندگی بی‌هدف می‌شه.

اگه یه بار تمام کارگاه‌ها بخوابه، قطارچی‌ها اعتصاب کنن یا اصلاً روز تعطیل باشه: اون وقت آدم می‌شینن دور هم، نمی‌دونن چه جوری باید وقتشونو پر کنن. توشون خالیه، بیرونم که خبری نیست: چی کار می‌شه کرد؟ هیچی... مثلاً بچه‌مدرسه‌ای‌هایی که اشتباهاً یه ساعت از درسشون افتاده، بلند می‌شن می‌رن برای خودشون پرسه می‌زنن. خونه که نمی‌تونن برن. حال و حوصله‌ی تفریح رو هم که ندارن... می‌گیرن یه گوشه می‌شینن چرت می‌زنن و منتظر روز بعد می‌شن. انقلاب آلمان سر همینا شد که شکست خورد: مردم وقت نداشتن انقلاب کنن، آخه می‌رفتن سر کار...

- «شماها پی چه کاری هستین؟»

- «آقا، ما پی کاری نیستیم. کاره که پی ماس.»

سگه بپر بپر نمی‌کرد. آخه تو خیابون که کسی بپر بپر نمی‌کنه، خیابون مال رژه رفته - اینو خودمونم می‌دونیم!

پلاکاردی که وسط خیابون آویزون کرده بودن، محتوایش وطن‌پرستانه و اغواکننده بود. حتی سگه هم می‌فهمید چی می‌خواد بگه... ولی اونم محلس نداشت.

می‌رفت سر کار.

توی این سالی که می‌آد...

- توی این سالی که می‌آد رؤسای ارتش و صنایع دفاع آلمان به تجهیز مملکت به تسلیحات جنگی همچنان ادامه می‌دن و مسؤولای سیاست خارجی کشور کماکان اینو منکر می‌شن.

- توی این سالی که می‌آد قاضی‌های آلمان برای خودشون خیال می‌کنن قبولی تو امتحانای قضایی بهشون این حق رو می‌ده که رُل خدای مهربون رو بازی کنن و ملت رو «مجازات» کنن. مخصوصاً تو محکمه‌های کوچیک شهرستان‌ها که کنترلی روشن نیست، طبقه‌ی زحمتکش روی کرسی متهمان خنده به لباش نمی‌آد.

- توی این سالی که می‌آد زندونی‌های دارالتأدیب‌ها، زندان‌ها و بازداشتگاه‌ها به‌خاطر هیچ‌و‌پوچ زجر می‌کشن: بابت نیاز جنسی‌شون، بابت کمی حقوق نگهباناشون و بابت «مقررات داخلی» وضع‌شده از طرف رؤسای زندان‌ها.

- توی این سالی که می‌آد تو بازار بورس با اوراق بهادار معامله می‌شه، بدون اینکه حتی یکی از بازیگرای این بازار فکری بکنه و ببینه اصلاً داره با چی بازی می‌کنه: با نیروی کار طبقه‌ی زحمتکشی که تو شصت سالگی حداقل حالش می‌شه برای چی یه عمر جون کنده: برای سل گرفتن.

- توی این سالی که می‌آد قدرت مطلقه‌ی حکومت فاسق وقت، بازم می‌خواد نسبت به سال قبل افزونی پیدا کنه.

خلاصه از این سالی که می‌آد من اصلاً توقع خاصی ندارم.

یکی از هم کلاسی هام

تقدیم به هانس م.

اخیراً یکی از هم کلاسیای سابقم رو بعد از این همه سال دوباره دیدم. انگار یه کتاب داستان مصور جلوی چشم باز شد: مرد فقیر بیرون دم نرده‌ها وایساده بود و گدایی می‌کرد. مرد پولدار تو وایساده بود و داشت خرده شیرینی‌های روی جلیقه‌ش رو می‌تکوند. فقیر آهسته به پولداره گفت: «دیگه منو نمی‌شناسی؟» پولداره یه نیگا به هم کلاسی سابقش کرد و اونو شناخت... دنباله‌ی داستان رو دیگه یادم نیست. به هر حال هم کلاسی سابقم که اون وقتاً دور حیات قدیمی مدرسه باهش قدم می‌زد و حرفامو در میون می‌ذاشتم، این وسطا کارمند بلندپایه‌ی دولت شده بود. من که تا عمر دارم هم، کاره‌ای نمی‌شم. بعدشم فکر نکنم وضعم فرقی بکنه.

با هم راجع به گذشته‌ها حرف زدیم. گفت‌وگوی شیرینی بود. فقط یه کتاب وجود داره که توش عیناً تمام حرفای ما هست: کتاب محبوبم دبیرستانی رو می‌گم که فیلیپ مونیر نوشته و انتشارات آلبرت لانگن چاپش کرده. مونیر توی کتابش شرح می‌ده که چه اتفاقی می‌افته وقتی آدم بعد از مدت‌ها هم کلاسی سابقش رو دوباره می‌بینه: می‌گه آدم هیچ‌وقت اون مردی رو که جلوش وایساده نمی‌شناسه، بلکه فقط چهره‌ی جوون هم کلاسیش رو تو اون می‌بینه. می‌گه مدرسه و کلاس درس یه عمر تو حافظه‌ی آدم می‌مونه. می‌گه بچه‌ها در نهایت همونی می‌مونن که از اولش بودن و همه‌چی از قبل

تعیین شده‌س. حالا بگو چی تو ذهن بچه‌ها می‌مونه؟ تو حافظه‌ی مونیر فقط یه چیز مونده: «لوکو کاتولیکه.» همین! این همه‌ی اون چیزیه که اون راجع به لوکو می‌دونه. بیشتر از اینم هیچ وقت چیزی در مورد اون نخواهد دونست.

درجا شناختمش: هنوز همون آرومی و نکته‌سنجی سابق خودشو داشت، مٲ اون وقتاً خیلی از بالا به قضایا نیگا می‌کرد و بسیار خوش‌مشرب بود. نشستیم کنار هم پای یه میز. دور و برمون آدمای فوق‌العاده سرشناسی نشسته بودن. اما من فقط اونو می‌دیدم و صدایی جز صدای اونو نمی‌شنیدم. حتی دو بار گذاشتم گارسون با بستنی از بغل دستم رد شه. دوباره بچه شده بودم، داشتم توی حیاط مدرسه قدم می‌زدم. درست مٲ سابق.

«هنوز یادت می‌آد...؟» «هنوز... خاطرت هست؟ پسرک همیشه دستاش کثیف بود، اما جواب سؤالی امتحانی رو قشنگ می‌رسوند.» هم‌شاگردیا که هیچ، همه‌ی معلما هم دوباره اومدن تو ذهنمون. نزدیک بود میون اون همه آدم مُند بالا ازش بیرسم: «جغرافی خوندی؟ من که هیچی حالیم نیست!»

وقتی صحبت همه رو کردیم و تموم شد: از مدیر و معلما بگیر تا فراش و بچه‌های کلاسای بالاتر و پایین‌تر، خلاصه اون وقت یک‌هو احساس ناگواری بهم دست داد. آخه پسره با صدای آهسته‌ای برگشت گفت: «تو رو به خدا فکرتو بکن!... حیف این‌همه سال نبود که از کممون رفت!» اون با این حرفش عملاً فاتحه‌ی سیستم آموزشی مدارس آلمان رو خوند. حرفی از این تندتر و نیش‌دارتر توی پر سروصداترین تجمعات سیاسی هم به گوش آدم نمی‌خوره.

امان از سال‌های بربادرفته! حرف هم‌شاگردی سابقم منو یاد چیزایی انداخت که سال‌ها بود دیگه بهش فکر نمی‌کردم. حالا یه مرتبه تمام اون فکر دوباره اومدن توی سرم. نه که کسی ما رو کتکمون زده باشه، نه. ولی دوران رمانتیکی هم نداشتیم: هیچکی اگه یه سال درجا می‌زد، نمی‌زد خودشو با یه

تیر بکشه و هیچکی از بیدار شدن بهار توی دلش حرفی به میون نمی آورد. بهار توی دلای هر کدومون آروم و آهسته بیدار می شد و بعد خواهی نخواهی باز آروم به خواب زمستونی فرو می رفت. بینمون هیچکی نبود که بخواد سر عشق و عاشقی خودکشی کنه. اما وقتمونو هدر دادن. هم عمرمون تلف شد، هم پولی که خرج مدرسه کردیم.

اون زمانا دبیرای مَناقطه‌ای و بی حال و حوصله همه جا پیدا می شد. بی کفایتی معلما و اشتباهات بی رویه شون یه طرف، ولی از طرف دیگه ما هم آخه شاگردای نمونه‌ای نبودیم. سؤال اینجاست که اونا تو مدرسه اصلاً به ماها چه درسی دادن؟ چی بهمون یاد دادن؟

هیچی! حتی یادمون ندادن درست فکر کنیم، درست ببینیم، درست راه بریم، درست کار کنیم. هیچی بهمون یاد ندادن. هیچی! نه عالیم خوبی تو علوم نظری شدیم و نه کار عملی از عهده‌مون خوب بر می آید. هیچی نشدیم! هم کلاسی سابقم می گفت: «اگه آدم خودش تو خونه برای خودش کار نمی کرد و از تو خونه‌ی پدری درست و حسابی تربیت نمی شد...!» مث خود من که توی خونه درست و حسابی تربیت نشدم! خیلی بهش غبطه خوردم. می گفت: «من هرچی رو که درباره‌ی تاریخ هنر، تاریخ اقوام یا جغرافیای اروپا بلدم، خودم تنهایی خوندم و یاد گرفتم.» و گرنه از کجا می خواست یاد بگیره؟ از مدرسه؟

مدرسه‌ی ما اون زمانا مث مدارس حالا نبود که بچه‌ها توش با حرفای ناسیونالیستی اغوا بشن. معلمون هم بی استعدادتر و تنبل تر از سایر معلما و یا زرنگ تر و باهوش تر از اونا نبودن. مدرسه‌مون کمی از حد متوسط پایین تر بود، یه چیزی نزدیک حد وسط بود. حالا بگو ماها اون جا چی یاد می گرفتیم؟ تو کلاس آلمانی: شعرا و نویسنده‌های کلاسیک رو به شکل مضحکی تجزیه تحلیل می کردیم. انشاهای ابلهانه‌ای می نوشتیم که سطحی و بدون

درک مطلب تصحیح می‌شدن. اشعار قرون وسطی رو حفظ می‌کردیم، بدون اینکه کسی حتی ذره‌ای از زیبایی‌های اونا رو درک بکنه.

تو کلاس تاریخ: کارمون دسته‌بندی کردن شماره‌های بی‌ربط و بی‌معنی سلسله‌های تاریخی بود. ماها هیچ‌وقت درس تاریخ به‌معنای واقعی کلمه نداشتیم.

کلاس جغرافی: کارمون حفظ کردن اسامی رودخانه‌ها، نواحی حکومتی و اسامی شهرها بود.

کلاس لاتین: همه‌ش خرخونی می‌کردیم. هیچ‌وقت نتونستیم کتاب یه نویسنده رو که به زبان لاتین نوشته، دستم بگیرم و بخونم.

کلاس یونانی: عین کلاس لاتین.

کلاس فرانسه: نگو و نپرس!

کلاس زیست‌شناسی: خدا می‌دونه سر این کلاس و سر کلاس فیزیک چه کارای مزخرفی که انجام داده نمی‌شد. هیچ آزمایشی درست از آب در نمی‌اومد، مگه یه آزمایش: چه‌جوری می‌شه با یه سری ابزار و آلات کاملاً به‌دردنخور به‌طرز مفتضحی فیزیک درس داد!

کلاس ریاضی: سطح متوسطی داشت.

و غیره و غیره.

من با نفرت نسبت به اون دوران فکر نمی‌کنم. برام کاملاً بی‌تفاوت شده. توی مدرسه‌ی ما هیچ‌وقت فاجعه‌ای رخ نداد، نابسامانی وحشتناکی هم نداشتیم. اما وضعیت تدریس بد بود.

بعدها توی دانشگاه هم وضع شبیه همین بود. فرقی فقط این بود که استادای دانشگاه اغلب با اینکه بلد نبودن درس بدن، لااقل خودشون باسواد بودن. حالا که یاد گرفتم ارزش وقت رو بدونم، با نگاه به دوران مدرسه کمی غصه می‌گیره. تو مدرسه سر ما رو کلاه گذاشتن و وقت و جوونی‌مون رو

ازمون گرفتن. ما نه معلم به معنی واقعی کلمه داشتیم و نه راهنما. یه مشت کارمند بودن که می‌اومدن درس می‌دادن. تازه کارمندای خوبی هم نبودن. یادمه از یکی از دوستانم بعد از امتحانای دیپلمش پرسیدم: «خب، معلما چی کار می‌کنن؟» گفت: «هنوز همون احمقایی هستن که بودن!» صدایش پر از نفرت که نه، مملو از تحقیر بود.

اصلاً اون‌طور که باید و شاید سواد ندارم. خیلی چیزها رو کم دارم. تو زمینه‌هایی که یه کم خارج از محدوده‌ی ذهنیمه به زحمت زمینه‌ای پیدا می‌شه که من حتی راه و روش فکر کردن اصولی درباره‌ی اونو بلد باشم. تازه اینم خودش یه عالمه‌س. هیچی بارم نیست. هرچی رو که می‌دونیم و هر کاری رو که بلدیم مجبور بودیم، خودمون بعد از تموم شدن دوران مدرسه با زحمتی غیرقابل‌وصف یاد بگیریم. یعنی موقعی که دیگه خیلی دیر شده بود و مغز، دیگه کشش سابق رو نداشت. شاید اگه بهمون خوب درس می‌دادن، حالا وضعمون بهتر از این حرفا بود!

اما اونا کلی افتخار می‌کنن به مدارسشون! توی کنگره‌هاشون بین لغت‌دونا برای خودشون چه مع‌مع می‌کنن، چه کلمات قلمبه‌سلمبه‌ای به کار می‌برن! اونم با چه لحنی! تا حالا با این حرفا چی عوض شده؟ من نمی‌دونم اصلاحات اساسی سیستم آموزشی چیه، اما می‌دونم کاری که امروز به‌نام اصلاحات انجام می‌شه اساساً سیستم آموزشی رو اصلاح نمی‌کنه. شاید پرورده‌های این سیستم درجه‌دارای خیلی خوبی بشن. شاید یه عده آدم مستأصل از اونا به‌عمل بیاد. اما مطمئناً این سیستم آموزشی افراد تحصیل‌کرده، آگاه و فهمیده بار نمی‌آره.

قبل از جنگ یه کتاب خاطرات منتشر شد درباره‌ی دوران مدرسه. خیلی از آدمای سرشناس اون‌وقت خاطرات مدرسه‌شونو تو این کتاب تعریف کردن.

خوندن این همه نفرت، بیزاری و تحقیر از لابه لای خطوط این کتاب برام وحشتناک بود.

ماها فقط شونه هامونو می ندازیم بالا. ولی اگه همین هم کلاسیم خودش حالا یه بچه داشته باشه، تکلیف اون بچه چیه؟ بایست بچه‌ش رو توی همین مدارس بذاره، همین مدرسی که دیگه برای تأمین مخارجش پولی نمونده، چون ما فقط پونصد میلیون بودجه‌ی وزارت دفاعمونه. توی همین مدرسی که فقرا درس وقتشون ازشون دزدیده می‌شه و اعیونا بهش می‌خندن... حالا ما موندیم و آثار وخیم این آموزش مسخره‌ای که تو مدارس دیدیم. حالا ما موندیم و آثار وخیم این چیزی که فقط اسمش آموزش بود. اگه هم کلاسی سابقم برای خودش آدمی شده، بایست گفت به لطف مدرسه نشده، بلکه اون به‌رغم رفتن به یه همچین مدرسه‌ای برای خودش کسی شده.

امروز مدارس آلمان یه آرمان دارن که می‌شه گفت پست‌ترین آرمان موجوده. فکر، ایده و محتوای دوره‌های آموزشی مدارس ما در پایین‌ترین سطح کل تکامل بشر قرار داره: مدارس ما میلیتاریستی شده‌ن.

چند خرده کلام

نذار ابهت هیچ آدم خبره‌ای تو رو بگیره.
اون بهت می‌گه که: «دوست عزیز، من بیست‌ساله که این کارمه!»
آدم ممکنه کاری رو بیست سال تموم هم غلط انجام بده.

تو اسپانیا یه سازمان حمایت از حیوانات تأسیس کرده بودن
که احتیاج مبرم به پول داشت. سازمان برای پر کردن صندوقش
یه مسابقه‌ی بزرگ گاوبازی راه انداخت.

توی آلمان کاتولیکایی هستن که چاک دهنشونو چر می‌دن از بس که می‌گن
«کمونیستا از مسکو دستور می‌گیرن».
کسی نیست بگه خودتون از کجا دستور می‌گیرین؟ از رم!

از دید یه کارمند ایستگاه قطار، خداحافظی کردنای هر روزه‌ی مسافرا دم قطار
یه حالت کاملاً کلیشه‌ای داره. از دید یه پرستار، مرگ چهره‌ی دیگه‌ای داره تا
از دید یه عزادار. هر کاری رو که آدم مرتب و به صورت حرفه‌ای انجام می‌ده،
اونو فسیل می‌کنه. شاید بهتر باشه آدم پیشامدای زندگی خودشو هم از دید یه
کارمند ایستگاه قطار ببینه.

عاشق و معشوقی که داشتن از هم دور می‌شدن، با هم قرار می‌دارن هر شب سر ساعت ده‌ونیم به هم‌دیگر فکر کنن. هیچ‌کدوم این کارو نمی‌کنن. منتهی هر دو خوشحالن که اون یکی حسابی عاشقشه.

آدم بدبین: «معلومه که من یه روزی بالأخره می‌میرم. مردن فقط مال منه!»

تجلیل از یه نفر که تو جنگ کشته شده، یعنی به کشتن دادن سه نفر دیگه توی جنگ بعدی.

یکی از شاخصه‌های عصر ماشینی اینه که اکثر آدم‌ها فکر می‌کنن اگه کاری رو به انجام برسونه خدمتی کردن. برای همین کاراشونو که می‌کنن، از خودشون راضی می‌شن: دگتره عملش رو می‌کنه. قاضیه سر وقت حکمش رو می‌ده. کارمنده عرض حال ارباب رجوع رو بررسی می‌کنه. خلاصه همه طبق مقررات به وظایف خودشون عمل می‌کنن. حالا اینکه نتیجه کل کاراشون چیه، اصلاً براشون فرقی نمی‌کنه: «این دیگه به ما ربطی نداره...» آخه هیچ‌کدوم از اونا به تأثیر کلی تک‌تک اون کارای کوچیک اشراف ندارن و اصلاً هم نمی‌خوان داشته باشن. در نتیجه تأثیر کلی کاراشون فقط دامن‌گیر یه نفر می‌شه: اونم فرد دردمنده. بقیه فقط وظیفه‌شونو انجام دادن.

تا وقتی اوضاع خوبه، معلومه که سرمایه‌دار آدم زحمتکشیه. به‌علاوه خوبی اوضاع نشون‌دهنده‌ی اینه که اقتصاد از ابتکار عمل بخش خصوصی نمی‌تونه صرف‌نظر کنه. اما خراب شدن وضع بازار یه حادثه‌ی بنیادی تلقی می‌شه. معلومه که تاوانش رو هم همه بایست بدن، نه اونایی که تا همین دیروز داشتن منفعت می‌بردن.

سرمایه‌دار رو از هر طرف که بندازی باز می‌افته رو پولت.

یه داستان تعریف کنم؟ داستان قشنگیه:
 یه میلیاردر آمریکایی تصادف می‌کنه، یه چشمش رو از دست می‌ده.
 می‌ده براش یه چشم مصنوعی درست می‌کنن.
 روز اولی که برمی‌گرده دفتر کارش، از منشی‌اش می‌پرسه:
 «حالا اگه می‌تونم بگو بینم کدوم چشمم شیشه‌ایه؟»
 منشی یه لحظه بهش نیگا می‌کنه و می‌گه: «چشم چپتون قربان».
 میلیاردره می‌گه: «عجب! از کجا فهمیدی؟»
 منشی می‌گه: «آخه توی چشم چپتون هنوز ذره‌ای احساس دیده می‌شه.»

دستور العمل

تجربه ارثی نیست، همه مجبورن تنهایی اونو کسب کنن. همه مجبورن از اول شروع بکنن... البته هیچ کس از اول اول شروع نمی کنه، آخه تو هر آدمیزادی انواع و اقسام تجربه از قبل روی هم انبار شده: تجربه های دوتا بابابزرگ و چهارتا جد بزرگ و هیجده تا عمو و دایی پیر و بیست و سه تا خاله و عمه و اجداد پشت در پشت... تو همه رو با خودت یدک می کشی. و گاهی وقتا همین که داری یه تصمیم می گیری، در حقیقت این جد چهارم پنجمه که تصمیم می گیره تو چی کار کنی: این آدلف فریدریش ویلهلم پانتر متولد هزار و شیشصد و هفتادوپنج تو بوکبورگ آلمان و متوفی هزار و هفتصد و دهه که تصمیم گیرنده س. بعد تو می ری و می گی: «من تصمیم گرفتم که...»

تجربه به ندرت به کسی ارث می رسه. کلیسای کاتولیک تو خودش نوعی گنجینه ی تجربه انباشته کرده که می شه گفت به صورت سمبلیک اونو به دست محارم خودش می سپره. بابت این کار خیلی هم منفعت عایدش می شه. آدم اگه ازش بر بیاد، می تونه خیلی چیزا از این گنجینه یاد بگیره.

سابق بر این پدران ما در باب تربیت می گفتن: «پسر، گوش کن بین من چی می گم! منو که می بینی عمری ازم گذشته، دیگه کارکشته شدم...» خب ما گوش نکردیم. این که بابتش ضرر کردیم یا منفعت، یه قضیه ی دیگه س... ولی در هر صورت گوش نکردیم. هر کی دلش می خواد خودش تنهایی بره بیفته تو چاه. نمی شه هم به این خاطر ازش ایراد گرفت.

کتاب راهنمای خوب، اون قدر کمه که نگو... حالا کتابایی داریم برای یادگیری رانندگی، برای پرورش زنبور عسل، برای کِشتِ جعفری، برای آمادگی امتحانای دبیری هنرستان‌ها... برای همه‌ی اینا کلی کتابای بسیار ساده و به‌دردبخور پیدا می‌شه. فقط در مورد بهترین راه برخورد آدم با هم‌نوعای خودش که کتاب به‌دردبخور کمتر گیر می‌آد.

اندازه‌ی چندتا سبد پر رخت کتاب راهنما داریم... اما اغلبشون به‌دردبخور نیستن. می‌خوان درس اخلاق یاد آدم بدن، می‌گن چه‌طور بایست باشه... نمی‌گن واقعاً چطور هست. خیلی حیفه... این وسط یه چیزی کمه.

ادبیات آلمان از این نقطه‌نظر به‌شکل عجیبی ضعیفه. شاید منم که از این گنجینه‌های نهفته بی‌خبرم...؟ با کمال میل حاضرم یه نفر اونا رو به من بشناسونه. به فرانسه چیزای خیلی قشنگی در این زمینه پیدا می‌شه. مخصوصاً به انگلیسی کتابایی پیدا می‌شه که نویسنده‌هاش واقعاً از حکمت عملی بالایی برخوردارن. ماها بیشتر حرفامون تئوریه، خیلی بیشترش هم اخلاقیه... ولی در این‌باره که واقعیت آدم‌ها از چه قراره، کتاب آموزشی خوب و شفاف و کوتاه کم پیدا می‌شه.

در نظر بگیرین جلوتون الان یه بچه‌س که تازه به دنیا اومده... خب این موجود بدبخت از کجا بایست سر در بیاره بعدها توی این دنیا چطوری بایست رفتار بکنه، وقتی یه نفر نمی‌آد یه برنامه دستش بده؟ خودتون بگین!

خوبه که این‌همه مطلب بسیار ساده برای تعریف کردن وجود داره. همه‌ش هم چیزاییه که دوستنش برای آدم تقریباً تا ابد کافیه. آخه طبیعت آدمیزاد عوض بشو نیست، چیزی که عوض می‌شه فقط شکل و شمایل ظاهری آدماس....

مثلاً چرا یه روباه پیر کتک‌خورده که روزگار پوستشو دباغی کرده، نمی‌شینه روی کاغذ بیاره و بگه که یه روباه حق انجام چه کارایی رو با

آدمیزاداندره! نمی‌گه چقدر آدما زودرنجن، که هیچ وقت نبایست سربه‌سرشون گذاشت، که چطور بایست همیشه طوری وانمود کرد که انگار داری به حرفشون گوش می‌دی (اساساً توانایی گوش کردن به حرف دیگران خودش نیمی از حکمته) ... هیچ کس اینا رو برای آدم نمی‌نویسه. اینه که آدما تو زندگی کلی حماقت می‌کنن، تازه تعجبم می‌کنن چرا کسی اونا رو کارمند پایه‌یک دولت نمی‌کنه. وقتی هم که پیر می‌شن و دیگه به کلی دیر شده، اون وقت یواش یواش دوزاری شون می‌افته و برای بچه‌هاشون سخنرانی‌های بلند و بالا می‌کنن و می‌گن آدم برای این که به جایی برسه بایست چطوری عمل بکنه. بچه‌های نیک روزگار هم با خودشون می‌گن: «اگه تو اون قدر باهوشی، پس چرا خودت...؟» اینه که روشونو برمی‌گردونن و گوش به حرف نمی‌دن. خبر ندارن که از گوش کردن...

هیچ کس این چیزا رو براشون نمی‌نویسه. محتوای یه همچین جزوه‌ای به‌طور حتم حکمت محضه. به مجموعه‌ی کلمات قصار هم به‌هیچ‌وجه ربطی نداره. واقعاً یه سری قواعد طلایی از آب در می‌آد. مثلاً دستورات ریچارد کاتس که رفته دور دنیا رو گشته و تجربه‌هاش رو یادداشت کرده: «قبل از هر سفر طولانی بدین دکتر دندوناتونو ترمیم کنه.» این جمله کلمه‌ی قصار نیست، بلکه حاصل تجربه‌ای دردناکه. یه همچین کتابی بایست باشه.

- «آقای پانتر... بگین ببینم... می‌خواستم بیرسم حالا چرا خودتون یه همچین چیزی نمی‌نویسین؟»

- «کی؟ من؟ منو می‌گین؟ آقای محترم، تا حالا کسی رو دیدین قبل از بازی و در حال بازی پوکر بیاد براتون دقیقاً توضیح بده چطوری می‌خواد بلوف بزنه؟»

پندی به ناشرم

استاد عزیز جناب روولت،
نامه‌ی زیر به نظرم از تمام نامه‌های خواننده‌هام قشنگ‌تر اومد.
نویسنده‌ی نامه یه شاگرد دبیرستانی از شهر نورنبرگه:

«آقای توخولسکی عزیز!
اجازه بدین ابتدا بابت آثارتون شخصاً ازتون قدردانی تمام و کمال بکنم،
هرچند که می‌دونم تقدیر و تمجید من براتون علی‌السویه‌س. اما یه مطلب
دیگه هم دارم که می‌خوام اینجا عنوان کنم: خدا کنه شما هرچه زودتر بمیرین
تا بلکه کتابتون ارزون‌تر شه (مثلاً کتابای گوته). کتاب آخرتون باز اون قدر
گرونه که آدم زورش نمی‌رسه بخره.

والسلام!»

بفرما!

استاد عزیز! جناب روولت! آقایون ناشر عزیز!

کتابامونو ارزون‌تر کنین!

کتابامونو ارزون‌تر کنین!

کتابامونو ارزون‌تر کنین!

من یه قاتلام

- «اسم من ایگناس وروبله. عشق من اینه که سر شاگرد راننده‌ها رو کلاه بذارم و مجانی سوار اتوبوس شم. آدم آتیشی‌ای هستم: تا حالا دو بار حوله‌ی حمومو جر دادم تا تنبیه شه. چندتا کراوات رو تیکه‌تیکه کردم. یه لیوان بلور رو محکم پرت کردم رو زمین. من نمی‌تونم خون ببینم. اما خون حیوونا رو چرا، می‌تونم ببینم. احساس عجیب و غریبه، احساس خوبی نیست. اما چرا، احساس خوبی، فقط جرأت ندارم بگم... مدتی که شب‌ها خواب خون خون‌ریزی می‌بینم. ریتم غذا خوردنم ریخته به‌هم. بعضی‌وقتا چند روز پشت سر هم غذا نمی‌خورم. بعدش جلوی شکمو نمی‌تونم بگیرم. آدم لابلای ای هستم... بزدل و خبیث هم هستم: توی کلاه نوی پسرعموم جوهر ریختم. یکی از دستمالای توری‌دار مامانمو پاره کردم، بعدشم چهره‌ی مظلومانه‌ای به خودم گرفتم و گفتم: «من نمی‌دونم کار کیه! مرده‌شورشو بیره! بدجوری جر خورده‌ها! دیگه به درد نمی‌خوره که!»... وقتی یه زن و شوهر با هم کتک‌کاری می‌کنن، خیلی دوست دارم صداشونو بشنوم. دروغ می‌گم تا دروغ گفته باشم و قلبم از ترس رسوا شدنم به تپش بیفته. بیشتر وقتا دروغام برملا نمی‌شن. تو دروغ گفتن خیلی واردم. از بابام متنفرم. پسر بچه که بودم سروکارم با داداشم بود، بعدها دلم می‌خواست بگیرم مفصل بزمنش، اما زورم بهش نمی‌رسید. زندگیم نظم نداره... اینو که قبلاً هم گفتم. اینا جرمه؟»

- «نه، اینا چیز خاصی نیست. یه نیگا به دور و برتون بکنین! همه از این قبیل کوله‌بارای کوچیک و بزرگ با خودشون یدک می‌کشن. همه همین‌طورن. این کوله‌بارا مث قوز روی روح همه سنگینی می‌کنن و همه هم

به خاطرش خجالت می کشن. آدم هرچی هم که بخواد رُک باشه، باز توی این کوله شو به کسی نشون نمی ده، اغلب حتی به خودش هم اونو نشون نمی ده. نه، اینا مورد خاصی نداره.»

- «مورد خاصی نداره؟ ترسم؟»

- «نه، اینا مورد خاصی نیست، لازم نیست از چیزی بترسین. مگه

این که...»

- «مگه که چی؟»

- «مگه این که کارتون به دادگاه بکشه. مگه این که سر کاری که

منکرش هستین، بهتون سخت مظنون شن. اون وقت...»

- «اون وقت چی می شه؟»

- «اون وقت تمام مطالبی که الان برام تعریف کردین، به یه چیز دیگه

تبدیل می شن. اون وقت این کارا دیگه جزو خباثتای معمولی حساب نمی شن

که هر قاضی، هر دستیار قاضی، هر دادستان و هر عضو هیأت منصفه ای اگه

با خودش صادق باشه، می تونه ریشه شو تو ذات خودش حس کنه. بنده ی خدا!

یه مرتبه همه چی کاملاً عوض می شه.»

- «یعنی چی می شه؟ مگه نمی گین همه از این خباثتا دارن؟»

- «توی دادگاه این حرفا نیست. اون جا همه تظاهر می کنن زندگی شون

جور دیگه ایه. وانمود به داشتن اخلاقی می کنن که ندارن. خودشونو طوری

منزه جلوه می دن که هیچ آدمی نمی تونه باشه. مثلاً بچه هایی که روزای

یکشنبه برای رفتن به کلیسا کت و شلوار تنشون می کنن و اصلاً نمی فهمن

چطور می شه تو دنیا لکه ی کثافت وجود داشته باشه! تو دادگاه این چیزای

جزئی یه دفعه تبدیل می شن به یه چیز جدید.»

- «یه چی؟»

- «شواهد جرم، آقای وروبل!»

سلول خالی

به محض این که اونو از تو سلول درمی آرن، اولین کاری که نگهبان می کنه، اینه که بره پنجره رو باز کنه. سلولای زندون همیشه بو گند می دن، ولی بدی هوای این یکی سلول یه جور خاصیه. بوی ترشیدگی هوا رو برداشته. عرق ترس از مرگ روی دیوارا رو گرفته. درحالی که از بیرون صدای زنگ می آد و خبر از این می ده که دارن زندونی رو سمت جلاد می برن، آخرین دعاها و آرزوها و تصاویر مبهم از پنجره ی کوچیک و مشبک سلول می زنه بیرون. در سلول باز می مونه، از توی راهرو می شه توش رو دید.

اون تو چیز زیادی پیدا نمی شه: یه صندلی، یه تخت که روش هنوز جای بدن یه آدم مونده که دیگه بر نمی گرده، یه میز که بهش اجازه دادن روش آخرین نامه شو بنویسه، یه کوزه که ازش آب می خورده - برای چی دیگه؟- و یه سطل که توش ترس آخرش رو خالی کرده. حالا دیگه خودش اون جا نیست.

توی سلول خاموشی حکم فرماس. در و پنجره بازه، اما هوا بهتر نمی شه. عرق ترس به دیوارا ماسیده. هوا از جریان افتاده. آدم این تو نفس تنگی می گیره. این یارو که اینجا بوده، داشته ادای آدمای رو درمی آورده: نفس می کشیده، انگار که از این کار چیزی عایدش می شده. گریه می کرده. پاهاشو کاملاً تو خودش جمع می کرده. اون موقع قادر نبوده از خودش بچه تولید کنه، آخه تمام غدد ترشحی بدنش در حال آماده باش کامل به سر می بردن، برای دفاع از بدن منقبض شده بودن. مث آدمی که زاج سفید بهش تزریق کرده باشن. از منفذای بدنش عرق تلخ ترس از مرگ جاری بوده.

حقشه! بچه‌ی منو تیکه پاره کرده! اون قدر بچه‌ی موطلاایی ملوسی بود که نگو! درست شکل مامانش بود. دماغ گردش به مامانش می‌رفت. دوتایی اون قدر خوشحال بودیم از اینکه پسر دار شدیم. تازه حالا برای خودش پسر بچه‌ای شده بود. اون وقت این خوک افتاد به جونش... توی پارک شهر. بچه توی بیشه راهشو گم کرده بوده. دیگه گفتن نداره چه بلایی سرش آورده... توله‌سگ! توله‌سگ لعنتی! حقته! اصلاً بایست تو رو از...

حقت رو گذاشتن کف دست! ببینم، حالا بچه‌م زنده شد؟ درد و غم مامانش از بین رفت؟ خب اون یه بچه‌ی دیگه می‌زاد. اما این بچه که نمی‌شه. شایدم باز یه پسر بچه بشه. اما این پسر بچه که نمی‌شه. وقتی سرش رو روی گهواره‌ی نوزاد جدیدش خم می‌کنه به گریه می‌افته. پس چی شد؟ اینا حتی انتقامم رو هم نگرفتن. نتوانستن پست‌ترین غریزه‌مو ارضا کنن، بیهوده ارضا کنن... بهم حتی توی لُز یه‌جا ندادن تا وقتی سرش از رو تنش می‌پره تو گونی، من هم بتونم ببینم...

این کارا برای چیه؟ من اصلاً دوست ندارم ببینم. کاری که اون کرده برگشتی براش نیست. پاره‌ی تنم از دستم رفته... اما از این کار چیزی عایدم نشد، جز اینکه یه قتل دیگه رخ بده، با تمام بیم و هراس اون قتل اولی. اطمینان دادن به والدین؟ آره، کار خوبی! دادن اطمینان به ماها بابت اینکه دوباره یه پسر بچه‌ی کوچولو با یه همچین وضعی پیدا نمی‌شه... ای توله‌سگ! نه، بهتره بگم خلقت ناقص خدا!

حالا توی سلول خالیه. عرق ترس از مرگ رو دیگه به زحمت می‌شه اون تو حس کرد. کوزه‌ای که اون لیش رو بهش گذاشته بوده، خالیه. تخت رو مرتب کردن. سطل رو تمیز کردن. سلول در انتظار به سر می‌بره. در انتظار نفر بعدی.

اشک و نون

بعضی وقتا اتفاق وحشتناکی که می افتد، آدم بعدش خوردنش می گیره. واقعاً خوردن عجیب و غریبه...

تا همین الان داشت حالش از روزمرگی به هم می خورد و خجالت می کشید که تو چرخه ی اون گرفتاره. تا همین الان حتی فکر غذا خوردن بعد از این واقعه براش دردآور بود. ولی بعد به احساساتش چیره می شه و درد و غمش حالت تشریفاتی پیدا می کنه.

اصلاً نمی شه اسمشو غذا خوردن گذاشت. آره، یه سری خوردنی به بدن رسونده می شه. این درست. اونا هم از راه دهن سر می خورن می رن پایین. ولی چشمها هنوز پر اشکن و می سوزن. قطره های شور اشک روی لقمه ی غذا می ریزه. لُپا می جنبه. غذا از حلقوم می ره پایین. یه چیزی می نون تو دست آدمه. ولی اصلاً مزه های تو دهن نمی آد. این جور غذا خوردن کار بی خودیه. حال آدمو به هم می زنه. واقعاً که فاصله ی بین احساس و ابتذال، اندازه ی یه بند انگشته!

شهر یکی از اقوام یه روز حوالی ساعت هفت مُرد. بعد همه نشستن پای سفره، شروع کردن بالاچار به غذا خوردن. انگار که از جنگ برگشته باشن. عین یه لشکر شکست خورده. کار از کار گذشته بود و کسی چیزی برای گفتن نداشت.

تا اینکه زنی به حرف اومد. تا عمر دارم صدای یادم نمی ره که رو به خواهرش کرد و هق هق کنان و اشک ریزان آهی کشید و پرسید: «این

تخم مرغاً رو از کی خریدی؟» اونم که از بس گریه کرده بود صداس
 درنمی‌اومد در جواب گفت: «از پروسترومان. چطور مگه؟ خوب نیست؟»
 نیگا کنین! زندگی این جوری اونایی رو که برای مرخصی می‌رن عزآباد
 دوباره می‌آره تو دور.

لکه‌های سفید

ساختمون سابق دانشکده‌ی جنگ تو خیابون درتن شهر برلین قرار داره. دورتادور این ساختمون درست به بلندی قد یه آدم گرانیت کاری شده، سنگای گرانیت رو بغل‌به‌بغل کنار هم کار گذاشتن.

این سنگا عجیب و غریب به‌نظر می‌آن. کلی لکه‌ی سفید دارن. گرانیت قهوه‌ای ساختمون خیلی از قسمتاش رنگش روشنه... یعنی چی شده؟ روش لکه‌های سفید زده؟ درستش این بود که اون رو پُر بشه از لکه‌های سرخ: آخه زمان جنگ اسامی کشته‌ها رو روش می‌زدن.

تقریباً هر روز هفته این کاغذای وحشتناک رو عوض می‌کردن، لیست‌های بی‌انتهایی که روش پر از اسم بود... من اولین نسخه‌ی اونا رو دارم: روی اون واحدهای نظامی افراد دقیقاً ذکر شده. تعداد مرده‌های این لیست کمه، خود لیست هم خیلی کوتاهه. نمی‌دونم چند تا از این لیست‌ها بعداً دراومد. اما خیلی شد، از هزار تا هم زد بالا. معنیش هم هر دفعه این بود که یه عده شعله‌ی عمرشون خاموش شده یا که مفقودالآثر شدن، تا اطلاع ثانوی از تو لیست خط خوردن یا که دست و پاشون قطع شده، قطع عضو شون حاده یا جزئی.

تمام اون جاهایی که لکه‌های سفید دارن، روشون از این لیست‌ها آویزون بوده. صدها انسان خاموش که عزیزاشون توی جبهه‌ها بودن، جلوی این لیست‌ها ازدحام می‌کردن و به خودشون می‌لرزیدن که مبدا این یه دونه اسم اونا بین هزاران هزار اسمی باشه که اون‌جا نوشته شده. به اونا چه که روی

لیست اسم مولرها و شولتس ها و لهن ها رو زدن! بذار هزاران هزار نفر سقط شن، فقط /اون بینشون نباشه! جنگ از این طرز فکر مایه می گرفت.

به خاطر وجود یه همچین طرز فکری بود که جنگ تونست چهارسال آزار همین طور ادامه پیدا کنه. اگه ماها سر کشته شدن یه نفر همه یک پارچه از جا بلند می شدیم، کی می دونه؟ شاید این قدر طول نمی کشید. بهم می گفتن تو نمی دونی یه مرد آلمانی چه جوری قادره بمیره؟ من خوب می دونم. ولی اینو هم می دونم که یه زن آلمانی چه جوری قادره زار بزنه و می دونم که امروز چه زاری می زنه. آخه یواش یواش و با کلی درد و رنج داره پی می بره که /اون برای چی مرده. برای چی؟

نمک می ریزم رو زخمت؟ دوست دارم روی این زخما از آسمون آتیش بباره. دوست دارم این پیغام رو به گوش عزادارا برسونم که: اون برای هیچ و پوچ و سر یه حماقت مرده. برای هیچ و پوچ. سر هیچ و پوچ.

بارون طی سالیان متمادی این لکه های سفید رو به تدریج می شوره و اونا محو می شن. اما اون یکی ها رو چی؟ اونا رو که نمی شه پاکشون کرد. رو قلبامون جاهای اونا رو کندن، از بین برو هم نیستن. هر دفعه وقتی از کنار دانشکده ی جنگ با اون گرانتای قهوه ایش و لکه های سفید روشن رد می شم، تو خلوت دل به خودم می گم: به خودت قول بده! با خودت عهد کن که کار کنی! تأثیرگذار باشی! به مردم بگو! با وسع و توان اندک خودت اونا رو از این وهم ناسیونالیستی رهایی بده! این مرده ها گردن تو حق دارن. از این لکه ها فریاد بر می آد. می شنوی صدائشونو؟

اونا فریاد می زنن: «تکرار جنگ هرگز مبادا!»

ماهی گیر متدین

حوالی شهر آسکونای سوئیس مرد مقدس مآبی زندگی می‌کنه که همه‌ی موجودات اعم از خزنده و پرنده و چرنده رو دوست داره. خب! اما این آقا ماهی‌گیری رو هم خیلی دوست داره. گاهی وقتا دم رودخونه‌ی لانگنزه می‌شینه، پاهاشو تاب می‌ده، چوب قلاب رو محکم تو دستش می‌گیره، به آب نیگا می‌کنه و مشغول دعا می‌شه. دعا می‌کنه که هیچ‌کدوم از ماهی‌ها به دامش نیفتن.

آخه وقتی اونا به قلابش گیر می‌کنن و دست‌وپا می‌زنن، یه عالم زجر می‌کشن. اونم اینو دلش نمی‌خواد. برای همین پشت سر هم دعا‌های پُرسوز و گداز نثار خدای مهربون ماهی‌های رودخونه می‌کنه: خدایا، نذار هیچ‌کدوم از این ماهی‌ها طعمه‌ی صیدم بشن!

بعد باز به ماهی‌گیریش ادامه می‌ده!

عزیزان من،

شما بگین! مَثَل ماهی‌گیر متدین مَثَل خیلی از آدم‌ها نیست؛ ایشون یه سمبل به حساب نمی‌آد؟ چرا! این آقا یا بایست یه جهود پیر باشه یا صد لنگه بدتر از جهود، از قماش یسوعی‌ها. آخه اون به بالاترین چیزی رسیده که آدم‌ها درنهایت می‌تونن بهش برسن: ایشون موفق شده ایده‌آل‌های روحانیش رو با خواهش‌های دنیوییش یکی کنه. این کار هرکسی نیست. برای ماهی‌هایی که جلو پاش دست‌وپا می‌زنن، قضیه علی‌السویه‌س. ولی برای ماهی‌گیر متدین ماجرا توفیر می‌کنه: آخه اون حالا هم ماهی رو داره، هم آرامش خیال رو.

لُبِّ مطلب:

در کنار رودخانه‌ی هستی... یا در کنار دریای هستی بگم که قشنگ‌تره...
می‌شینن اون‌جا، پاهاشونو تاب می‌دن، قلاب ماهی‌گیری‌شونو تو آب نگیه
می‌دارن تا موفقیت صید کنن. اما اگه زرنگ باشن در همون حال دعا هم
می‌کنن: فاحشه‌های متدین، مدیر بانک‌های سوسیالیست، نظامی‌چی‌های
دموکرات و روزنامه‌نگارای دوستدار حقیقت از صنف خودم، همه همین کار رو
می‌کنن: همشون دنبال صیدن و دعا می‌کنن.

چند خرده کلام

منتظر چیزی نباش. همین زندگی امروز تو بچسب.

اگه کسی هیچ کاری بلد نباشه، می ره سازماندهی می کنه. ولی اگه کسی اصلاً هیچ کاری بلد نباشه و هیچ کاری نداشته باشه بکنه، می ره تو کار تبلیغات.

جماعت امریکایی خودشو تو دنیا از همه سر می دونه، چون که سفیدپوسته.
جماعت انگلیسی خودشو تو دنیا از همه سر می دونه، چون که انگلیسیه.
جماعت آلمانی خودشو تو دنیا از همه سر می دونه، چون که از یهودی ها و
فرانسوی ها نفرت داره. اما اینکه حالا خودش کیه رو درست نمی دونه.
اگه حروف سیاه و برجسته ی روزنامه ها رو برمی داشتن،
چقدر دنیا ساکت تر می شد!

اگه یه کمونیست فقیر باشه، می گن یارو حسوده.
اگه از طبقه ی متوسط جامعه باشه، می گن یارو احمقه،
چون ضد منافع خودش عمل می کنه.
اما اگه پولدار باشه، می گن سبک زندگیش با اصولی که بهش پایبنده،
تناسب نداره.

پس بایست پرسید: اصلاً کی آدم اجازه داره کمونیست باشه؟

با مرگ همه چیز تموم می‌شه. مرگ هم همین‌طور؟

آدم وقتی مقاله‌ی یه روزنامه‌ی فرانسوی رو می‌خونه، همیشه باید از خودش بپرسه: «یارو چی می‌خواد بگه؟» و «کی بابت این مقاله بهش پول داده؟» اما وقتی مقاله‌ی یه روزنامه‌ی آلمانی رو می‌خونه، باید از خودش بپرسه: «یارو چی رو می‌خواد کتمان کنه؟» و «کی بابت این کار تحسینش کرده؟»

دکتر دستیار که مرد چاقی هم بود، برگشت بهم گفت:
«واقعاً خیلی به نفعمه که به پنج زبون دنیا بلدم حرف بزنم. آدمی که پنج‌تا زبون بلده، می‌تونه همه‌جا دربون هتل بشه.»

جماعت کارمند به حقوق ناچیزش بنده و به اعتقاد خلل‌ناپذیرش به این‌که بدون اون همه‌ی کارا می‌خوابه.

اگه آدم بعد از پنج روز آشنایی با یه نفر بهش بگه: «آقا، شما از چین و چنان خصلتی برخوردارین. در نتیجه احتمالاً دچار چین و چنان سرنوشتی می‌شین» طرف حرفاتونو باور نمی‌کنه.

اما اگه آدم بیاد برای یارو کف‌بینی کنه و همه‌ی این حرفا رو بهش بگه، باورش می‌شه.

مونالیزا برای چی لبخند می‌زنه؟

آخه برای هضم غذاش از قرصای مسهل هیتکینسون استفاده کرده و برای همیشه از شر یبوست آزاردهنده‌ش خلاص شده!

می‌خواین خنده به لبای شما هم برگرده؟

پس...

(یه آگهی امریکایی)

یه کاتولیک و یه یهودی داشتن راجع به مسائل دینی با هم گفت‌وگو می‌کردن.

کاتولیکه گفت: «من یه چیزو نمی‌فهمم: چطوری یه آدم تحصیل کرده می‌تونه

باور کنه که جهودا از وسط دریای سرخ رد شدن.»

یهودیه در جواب گفت: «شاید حق با شما باشه. اما آدم چه‌طوری می‌تونه باور

کنه که عیسی مسیح بعد از مرگ دوباره زنده شده؟»

کاتولیکه گفت: «این قضیه‌ش فرق می‌کنه. حقیقت هم داره.»

برای دوست داشتن یه آلمانی بایست اونو درکش کرد.

برای درک کردن یه فرانسوی بایست اونو دوستش داشت.

کک

تو یکی از ادارات پُست بخش دگار تو جنوب فرانسه یه پیردختر کار می‌کرد. این دختر خانوم عادت بدی داشت که نامه‌های مردم رو یه‌ذره باز می‌کرد و می‌خوند. همه‌ی عالم اینو می‌دونستن. اما توی فرانسه سرایداری و تلفن و پُست نهادهای مقدسی هستن که کسی حق نداره کاری به کارشون داشته باشه. برای همینم کسی کاری به کارشون نداشت.

خلاصه دختره نامه‌های این و اونو باز می‌کرد و می‌خوند و با دهن‌لقی‌هاش برای مردم دردسر درست می‌کرد.

توی همین بخش دگار یه کُنت باهوش تو یه قصر زیبا زندگی می‌کرد. آخه تو فرانسه بعضی وقتا کُنت باهوش هم پیدا می‌شه. ایشون روزی از روزا یه مجری محکمه رو به قصرش احضار کرد و در حضور اون نامه‌ای به یکی از دوستاش نوشت. متن نامه به قرار زیر بود:

دوست عزیز سلام،

از اون جایی که می‌دونم خانوم امیلی دوپن کارمند اداره‌ی پُست اگه مرتب نامه‌های ما رو باز نکنه و نخونه از فرط کنجکاوی می‌ترکه، اینه که توی این نامه یه کک میندازم تا بلکه براش درس عبرت شه و دست از این کار ناشایستش برداره.

امضا: کُنت الکی

کنت در حضور مأمور محکمه در پاکت نامه رو بست، اما ککی اون تو ننداخت.

وقتی نامه به دست صاحبش رسید یه کک هم توش بود.

سیب زمینی

داشتم یکی از این کتابای میهن پرستانه رو می‌خوندم که به بررسی دقیق ارتش آلمان می‌پردازن. تو کتاب مزبور یه خاطره‌ی تاریخی هم ذکر شده بود که جا داره اینجا بیشتر بهش بپردازیم:

نویسنده‌ی کتاب تعریف می‌کنه که موقع محاصره‌ی پاریس تو سال هزار و هشتصد و هفتاد سربازای طرفین درگیر، خیلی خوب با هم کنار می‌اومدن. اصلاً این‌طور نبود که همیش بخوان به‌طرف هم شلیک بکنن. از این خبرا نبود! مثلاً حتی مواردی پیش اومد که با سیب‌زمینی به هم‌دیگه کمک هم کردن. حتماً هم اغلب، این آلمانیای سیب‌زمینی‌خور بودن که در مواقع اضطراری به داد دشمن می‌رسیدن.

ولی یه بار همین‌که یه گروه چندنفری از سربازای فرانسوی نزدیک شدن و آلمانیا اسلحه‌هاشونو بالا گرفتن، یه نفر برگشت به آلمانی گفت: «شلیک نکنین! ما هم شلیک نمی‌کنیم!» بعدشم سر رد و بدل کردن نوشیدنی با هم شروع کردن به حرف زدن.

می‌شه گفت این کار خیانت به کشور محسوب می‌شد. واقعاً هم بعد از این ماجرا یه دستور از طرف فرماندهی ارتش اومد و نزدیک شدن به دشمن رو شدیداً قذغن کرد. اما اینجا چه اتفاقی افتاد که از همه‌چی مهم‌تر بود؟ بی‌آبرو شدن جنگ!

آخه نمی‌شه این‌طور فرض کرد که سربازای وظیفه‌شناس دو طرف منظور بدی داشتن. اونا به‌یقین یه مشت پدرای عیالوار و کارگر و روستایی

بودن که اُمرا اونیفورمای رنگی تشون کرده بودن و بهشون دستور داده بودن به کسایی که رنگ اونیفورمشون با مال اونا فرق داره شلیک کنن. حالا برای چی شلیک نمی‌کردن؟ از قرار معلوم خشم و نفرتی که می‌گفتن تمام خلق آلمان رو به خیزش واداشته، دیگه مث سابق اون‌قدر زیاد نبوده. سابق هنوز قرار نبود آدم‌ها به‌طرف هم‌نوعای خودشون شلیک بکنن. سابق بعضی‌ها نعره می‌کشیدن چون که همه نعره می‌کشیدن. تازه نعره کشیدن خالی که کسی رو به چیزی مقید نمی‌کرد. ولی اینجا صحبت از کسایی بود که یه تابستون و یه زمستون آزارگار با گوشت و پوستشون تجربه کرده بودن که «آدم کشتن» و «گرسنگی کشیدن» یعنی چی. این بود که نفرت عمیق و ریشه‌دارشون نسبت به هم از بین رفته بود و با هم سیب‌زمینی می‌خوردن... سیب‌زمینی‌هاشون یکی بود. سرمایه‌دارای پشت پرده هم یکی بودن... فقط رنگ اونیفورمای سربازا با هم فرق می‌کرد؛ به این می‌گن جنگ.

نظری به آینده‌ی دور

... بعد از خاتمه‌ی این جنون دسته‌جمعی... وقتی همه‌ی این کارا جاذبه و تأثیر خودشو دیگه از دست دادن: منظورم لذت دسته‌جمعی وارد صحنه شدن و دسته‌جمعی نعره کشیدن و دسته‌جمعی پرچم تگون دانه؛ وقتی این بیماری دوره زمونه‌ی ما که به پست‌ترین صفات آدمیزاد به دروغ صفات نیک لقب می‌ده از بین رفت؛ وقتی آدم‌ا عاقل‌تر که نه، ولی دیگه از این حرفا و از این کارا خسته شدن؛ وقتی همه‌ی جنگ و ستیزا بر سر فاشیسم به آخر رسید و آخرین مهاجرای راه آزادی تلف شدن:

بعد از همه‌ی اینا روزی از روزا دوباره لیبرال بودن خیلی مد می‌شه. اون‌وقته که یه نفر می‌آد به یه کشف واقعاً تندرگونه دست می‌زنه: اون «انسان» رو کشف می‌کنه! می‌گه: یه ارگانیسمی داریم به اسم انسان. اونه که همه‌ی مقصد و مقصوده. بایستی پرسید اون خوشبخته یا نه. هدف آزاد بودن اونه. دسته‌جات همه فرعان. حکومت فرعه. مقصد و مقصود این نیست که حکومت به حیات خودش ادامه بده. مقصد و مقصود حیات انسانه.

اون مردی که این حرفا رو می‌زنه خیلی تأثیرگذار می‌شه. مردم برای تزش هورا می‌کشن و می‌گن: «امان از حرفای نشنیده! عجب شهامتی! تا حالا از این حرفا نشنیده بودیم! دوره‌زمونه داره عوض می‌شه! عجب نابغه‌ای بینمون بود خبر نداشتیم! زنده‌باد! زنده‌باد به این نظریه‌ی نو!»

خلاصه کتابای طرف فروش می‌ره. از اونم بیشتر کتاب اونایی فروش می‌ره که حرفای اونو بلغور می‌کنن. آخه نفر اول همیشه‌ی خدا مغبونه.

بعدشم حرفای یارو تأثیر خودشونو می‌ذارن: صدها هزار محافظه‌کار و فاشیست و کمونیست پیراهنای سیاه و قهوه‌ای و قرمزشونو سوت می‌کنن یه گوشه، قاطی زباله‌ها. مردم دوباره شهامت پیدا می‌کنن که خودشون باشن، به رأی اکثریت کاری نداشته باشن، از حکومت هم نترسن. حکومتی که مثلاً سگِ کتک‌خورده، مطیعش بودن.

چند صبحی به این منوال می‌گذره، تا اینکه روزی از روزا...

چشمای نا آشنا توی شهر کلون

اول صبح که می‌ری سر کار،
 با دل نگرونیات وایسادی
 تو ایستگاه قطار،
 شهر کلون بهت می‌نمایونه
 میلیون میلیون قیافه‌ی قیف‌گونه
 که به صافی آسفالت خیابونه:
 دو چشم نا آشنا،
 نیگاهای گذرا،
 ابروها، مردمکا، پلکا،
 همه برات نا آشنا!
 اون چی بود؟
 شاید سعادت زندگیت به اون بسته بود...
 گذشت.
 بر باد رفت.
 هرگز دیگه روشو به تو نشون نمی‌ده.

یه عمر آژگار
 می‌ری تو هزاران هزار
 راه گشاده و هموار،

می‌بینی مردمان فراموشکار.
 لمس می‌کنی ایمای نگاهی رو،
 می‌شنوی به صدا دراومدن روح رو؛
 ولی فقط لحظاتی چند
 می‌یابی اون رو...
 دو چشم ناآشنا،
 نیگاهای گذرا،
 ابروها، مردمکا، پلکا،
 همه برات ناآشنا!
 اون چی بود؟
 برگردوندن زمان به عقب از هیچکی ساخته نیست...
 گذشت.
 بر باد رفت.
 هرگز دیگه روشو به تو نشون نمی‌ده.

مجبوری
 تو مسیر زندگیت
 از توی شهرها سیر کنی؛
 به درازای یه تپش قلب
 دیگری رو، اون غریبه رو می‌بینی.
 می‌تونه دشمنت باشه،
 می‌تونه دوستت باشه،
 می‌تونه توی جنگ هم‌رزم باشه.
 به طرفت یه نیگا می‌کنه،

از کنارت می‌گذره...
 دو چشم ناآشنا،
 نیگاهای گذرا،
 ابروها، مردمکا، پلکا،
 همه برات ناآشنا!
 اون چی بود؟
 یه قطعه از کل بشریت!
 گذشت.
 بر باد رفت.
 هرگز دیگه روشو به تو نشون نمی‌ده.

اجازه داشتن برای...

یکی از مخوف‌ترین عواقب پدیده‌ی بی‌کاری اینه که دیگه از سر مرحمت به آدم‌ها کار می‌دن. مثلاً زمان جنگ می‌مونه: هر کی کره داشته باشه پُرو می‌شه.

فقط این نیست که حق تشکیل ائتلافی کارگری و حالا به‌تازگی حتی حق تشکیل ائتلافی کارمندی به حداقل رسیده باشه. فقط این نیست که موقعیت کارگرا و کارمندا سر میز مذاکره‌ی دستمزدا مدام ناجورتر بشه. آخه حتی کلمه‌ی «نرخ دستمزد» منجر به این می‌شه که توی دفاتر کارگزینی هوا به شکل تهدیدآمیزی پس بشه... جو حاکم در کارگاه‌ها هم نسبت به سابق پرنشاط‌تر نشده. البته کارفرماها می‌نالن که: «بیرون کردن افراد از زیر کار دررو خیلی سخت شده. توی این دوره نمونه دیگه نمی‌شه کسی رو اخراج کرد...» اما غصه نخورن: بیرون کردن کاری نداره. در نتیجه کار و امکان کار کردن حتی با اسفناک‌ترین دستمزدا شده عین یه نیم‌تاج پر از جواهر، شده عین یه زنجیر مروارید.

اخیراً یه دستیار قاضی برگشت به مباشر کافی‌شاپ جاستی گفت: «این دربونی رو که شماها بیرون انداختینش هرچی که باشه سی سال جلوی درتون وایساده بود...» مباشر کافی‌شاپ در جواب گفت:

«این خودش یه غنیمت نیست که کسی اجازه داشته باشه سی سال جلوی کافی‌شاپ جاستی وایسه؟» اگه تمام این جمله رو هم نگفته بود، ولی به‌طور قطع «...اجازه داشته باشه» رو گفت.

یه عده از این «حق» برخوردارن که اجازه داشته باشن برای سرزمین آبا و اجدادی بمیرن. یه عده‌ی دیگه «اجازه دارن» برای یه حقوق بخور و نمیر کار کنن. اون وقت یه عده‌ی دیگه هستن که وظیفه‌ی ناگواری به عهده‌شونه: اونا مجبورن بیست و چهار کرسی شورای نظارت شرکت سهامی رو عهده‌دار شن!

حواست جمع باشه: اگه یه نفر سر تعیین کار و دستمزد حرف از «افتخار» و «حقوق اخلاقی» و «وظایف عرفی» به میون آورد، بدون، که می‌خواد کلکی سوار کنه.

پالتو

توی تراموا یه خانوم روبروم نشسته که یه پالتوی کت و کلفت سربازی تنشه. قسمتایی از رویه‌ی پالتوی این خانوم به شکل عجیب و غریبی تیره‌س و رنگ قسمتایی از اون روشن‌تر از جاهای دیگه‌شه. دیگه از مرغوبیت افتاده. همین‌طور که خانومه اون‌جا نشسته، یه مرتبه می‌رم تو این فکر که این پالتو واقعاً چه چیزا که ندیده!

پالتوی کهنه‌ی عزیز! چه جاها که تو نبودی؟ صاحب موقعی که از وسط گل و لجنزار عبور می‌کرده، چه تو روزای تاریک و بارونی، چه تو شبای تار و طولانی، موقعی که داشته کیشیک می‌داده، همه‌ش تو رو به تن داشته. تو رومانی، شایدم تو لهستان. شیپور جمع رو که می‌زدن، تو با اون آدم بیچاره‌ای که خودشو توت پیچیده بوده، سر صف حاضر می‌شدی و همراه هزار تا پالتوی دیگه در صفوف منظم و با قدمای موزون از جلوی اعلی‌حضرت رژه می‌رفتی. و ایشون از داشتن این همه پالتو توی ارتشش مسرور می‌شده. آخه اون آدم رو که نمی‌دیده... بهت بُرس می‌کشیدن و می‌تکوندن. توی لشکرکشی‌ها یه آدمیزاد بدبخت و صغیر مَثِ کنه همه‌جا دنبالت بوده. اون آرزوش برگشتن سرِ خونه و زندگیش بوده. دلش آرامش می‌خواسته. می‌خواسته بره دوباره پیش مادرش بشینه. اون چیزی که خودشو توی تو پیچیده بوده، موجود سست و تبلی نبوده. توی جبهه هم خنجر نخورده بوده. ولی اون بهر حال یه انسان بوده...

پالتو جان! به تو بد نمی‌گذشته. تو که چیزی رو احساس نمی‌کردی. یه جورایی می‌شه گفت تو سرباز ایده‌آل این ارتش بودی. آخه اگه راستش رو بخوای توی این ارتش درنهایت پالتو از اون چه که توی پالتوس ارزشش بیشتر بود. به شما پالتوها توی انبار ارتش خوب می‌رسیدن، می‌شمردنتون و با دقت ازتون محافظت می‌کردن. چیزی که بی‌ارزش بود جون آدمیزاد بود...

پالتوی که‌نه‌ی عزیز! چه چیز که تو ندیدی؟ قساوت‌ها، فلاکت‌ها، گرسنگی کشیدن‌ها، خون‌ها، جون دادن‌ها... و افسرانی که تو اتومبیل‌های دنج و براقشون می‌شستن... و رژه‌رفتن‌ها... و دروغ‌ها و دروغ‌ها و دروغ‌ها...

توی این دنیا چه جاها که تو نرفتی. حالا همسر یا خواهر کسی که تو رو تنش می‌کرده، تو رو به تن داره. سعی می‌کنه بدنش رو توی پارچه‌ی نحیف و نخ‌نمای تو گرم کنه. امان از سال‌های جنگ! هر سالش هفت برابر حساب می‌شه. تو نزدیک سی سال عمرته. دیگه موقع خستگی در کردنته! تو به‌قدر کافی دیدی و چشیدی! تو با چشمای خودت دیدی که چگونه خلقی نیست و نابود شد، به‌خاطر اینکه چهارده‌میلیون پالتو ریخته بود بیرون: بدون کله! کله به چه درد اعلی‌حضرت می‌خوره؟...

خدا نگهدار پالتوی که‌نه‌ی عزیز!

تموم دنیا در حال گشتنه

از بالا که نیگا کنی، تقریباً این طوری به نظر می‌آد که:

همه دور هم می‌چرخن و پی چیزی می‌گردن.

شکم:

خرسه شبا از گشنگی بلند می‌شه می‌ره کورمال کورمال تو جنگل و
خرناس می‌کشه. دنبال یه سوراخ زنبور یا هر چیز دیگه‌ای می‌گرده تا رو
لایه‌های چربی زیر پوستش یه رویه بکشه.

بی‌کاره با دستاش که از شدت سرما می‌لرزه یه کاغذ روزنامه‌ی پاره رو از
روی زمین برمی‌داره از هم باز می‌کنه، بلکه یه تیکه نون دهن‌خورده توش
پیدا کنه...

بچه‌ی شیرخواره با بی‌صبری به سینه‌ی مادرش می‌کوبه.

زیر شکم:

مدیر بانک دو ساعت تموم راجع به پیکاسو و هنر عصر نوین و راجی
می‌کنه، ضمن و راجی تمام مدت داره با چشماش یه خانومه رو می‌خوره.

سرجوخه‌ها دستشون زیر دامن دخترای روستاییه.

یه آقای محترم چشمک‌زنان از دربون هتل می‌پرسه اینجاها کجا می‌شه
به یه سیمینه خانوم مهر محک زد...

خانوم معلم بی‌قرار، برای سه‌شنبه‌شب می‌فرسته دنبال یکی از شاگردای
پسرش که دیگه حالا به سن بلوغ رسیده.

رقاصه موقع رقص نیگاهای عجیب و غریبی سمت لُژ می‌کنه. زن صاحب فروشگاه که به خودش طلا و جواهر زده اون‌جا نشسته و شنگول به نظر می‌آد...

قناری از هیجان روی چوب قفس بند نمی‌شه. با بال‌های کوچیکش بال‌بال می‌زنه. بایستی رفع حاجت کنه.

پول:

صبحا میلیون‌ها نفر از ایستگاههای قطار تیره و دوده‌گرفته‌ی حومه‌ی شهر سرازیر می‌شن توی شهر. پاهاشونو لخلخ می‌کشن رو زمین. بالا سرشون توده‌ی ابری از بخار دهن جمع می‌شه.

در پی پول دوست به دوست خیانت می‌کنه.

سهامداره لیست سود اوراق بهادار رو باز می‌کنه ببینه چقدر فایده کرده.

گدا دنبال یه نفر می‌گرده که باور کنه اون کوره.

قماربازا دیوونه‌وار دنبال یه نفر می‌گردن که بهشون پول قرض بده.

بانکدار دنبال پول غریبه‌س.

همه می‌گردن:

سکه‌ای که از روی صندلی راحتی سُر می‌خوره پایین و هواپیمای در حال

سقوط هر دو دنبال زمین می‌گردن. امان از دست نیروی جاذبه‌ی عزیز!

مردی دنبال سگش می‌گرده و سگه هم دنبال اون.

مامانم دنبال سبد کلیدش می‌گرده.

خونواده‌ها دنبال یه آپارتمان می‌گردن.

یه آدم ناامید برای بودنش تو این دنیا دنبال یه دلیل می‌گرده.

از بالا که نیگا کنی، تقریباً این‌طوری به نظر می‌آد که:

هیچ‌کس چیزی رو که در اصل لازم داره، نداره.

تمام دنیا در حال گشتنه.

برف پانخورده وجود نداره

در حال صعود برمی گردی نفس نفس زنان به دوروبرت نیگا می کنی. به خودت می گی باریک الله به خودم که این همه اومدم بالا. جز من کسی پاش به این بالاها نرسیده: بعد توی برف همیشه چند تا جای پا پیدا می کنی. آره، یه نفر قبل تو اون جا بوده.

چه به خدا ایمان بیاری، چه ازش ناامید شی، چه به یه زن اعتقاد پیدا کنی، چه ازش دلسرد شی، چه تمام فلسفه ها رو نهی کنی، چه با دوتا زن هم زمان زندگی کنی، چه خودت رو غرق زندگی دنیوی کنی، چه از این عالم برحذر شی، یا حتی اگه بری دکتر، بهت خبر بده که سرطان معده داری و چهار سال دیگه هم بیشتر دووم نمی آری... همه ی این حالت ها رو یه نفر قبل تو هم داشته. قبل تو هم یه نفر باور داشته، شک داشته، خندیده، گریه کرده، تو فکر که بوده دستش رو توی دماغش کرده، درست عین تو، همیشه یه نفر قبلاً همه ی این کارا رو کرده.

به حال تو فرقی نمی کنه. می دونم. تو دفعه ی اولته. برای تو همه ی اینا مث برف پانخورده س. اما برف پانخورده وجود نداره. پی بردن به این مطلب اولش خیلی دردآورده. توی لهستان یه یهودی فقیر زندگی می کرد که از سر بی پولی نمی تونست تحصیل کنه. ولی آتش ریاضیات توی سرش شعله ور بود. اون هرچی رو که دم دستش می رسید، می گرفت می خوند. چند تا کتاب که بیشتر نمی شد! این کتابا رو می خوند و برای خودش فکر می کرد و فکر می کرد. تا اینکه روزی از روزا چیزی رو پیدا کرد: اون یه سیستم کاملاً جدید

رو در ریاضیات کشف کرد. احساسش بهش می‌گفت که چیزی رو یافته. اما وقتی پاش رو از شهر کوچیکی که توش زندگی می‌کرد، بیرون گذاشت و کتابای جدیدی رو دید، متوجه شد که چیزی رو که فکر می‌کرده خودش کشف کرده یعنی حساب دیفرنسیال، مدت‌ها پیش کشف شده بوده. اون وقت بود که مردِ یهودی مُرد. می‌گن سل گرفت. اما علت واقعی مرگش سل نبود. عجیب‌تر از همه موقعیه که آدم تنهاس. آدمایی که توی جمع زندگی می‌کنن همه چیزای بخصوصی رو تجربه می‌کنن؛ خپله‌خب، باور کردیم! اما وقتی آدمی مث تو همیشه تنهاس، وقتی آدمی این قدر مدام تو خودش فرو می‌ره، وقتی آدمی این قدر فکر مردن رو می‌کنه، این قدر خودشو عقب می‌کشه و سعی می‌کنه از اون عقب عقب جلو رو ببینه، چنین آدمی بایست هم بگه که به اوج رسیده، بایست هم گمان کنه به جایی قدم گذاشته که تابه‌حال پای هیچ احدی بهش نرسیده. اما همیشه اون‌جا جای پاهایی رو می‌شه دید. همیشه قبلاً یه نفر اون‌جا بوده. همیشه یه نفر یه درجه بیشتر از اون‌چه که در توان توست، صعود کرده. حتی خیلی بالاتر از تو.

این نبایست روحیه‌ت رو تضعیف کنه. صعود کن، برو بالا و بالاتر. اما بدون که نوکی برای این قله وجود نداره. بدون که برف پانخورده وجود نداره.

روستایی پتک زن

تو کتاب عالی «امریکا» اثر آندره زیگفرد نوشته که «اروپا انسان‌ها رو به هدر می‌ده و در مورد اشیاء اقتصادی عمل می‌کنه. امریکا اشیاء رو حیف و میل می‌کنه ولی در مورد انسان‌ها رعایت صرفه‌جویی رو به عمل می‌آره.» به این می‌گن یه آنتی‌تز فرانسوی اصل! اینکه این حرفا تا چه حد صحت داره بماند...

حالا بیان در نظر بگیرین الانه یه روستایی نشسته جلوی سیلو و داره پتک می‌زنه: دنگ‌دنگ، دنگ‌دنگ... برای خودش یه آهنگری کوچیک راه انداخته، هرچی رو که برای عرابه‌ها، زین و برگ اسب‌ها و گاوآهن‌ها لازم داره، خودش اینجا تعمیر می‌کنه... حالا هم داره با پتکش یه چیزی رو صاف می‌کنه... یه ساعت دیگه هم که بیاین، اون هنوز داره می‌کوبه. ساکنه و یه‌بند می‌کوبه...

شما بگین! این کار اصلاً به زحمتش می‌ارزه؟ یه امریکایی اگه اون‌جا بود مسخره‌ش می‌کرد. امریکایی‌جماعت هیچ‌وقت نمی‌شینن یه ساعت تموم جلوی یه سیلو با پتک روی یه تیکه آهن کج و کوله بکوبه. می‌ره نوش رو می‌خره. یا یه دستگاه داره که باهاش می‌شه چیزای کج و کوله رو صاف کرد. در کل می‌شه گفت عملی فکر می‌کنه، نه؟

در حال حاضر توی اروپا دارن یه دانش ماوراءالطبیعه در می‌آرن به اسم دانش پتک‌کوبی از سر دلتنگی برای قدیم‌الایام. اروپایی‌ها دارن درجا زدن وحشتناک آدمیزاد رو توی زندگی ماشینی به‌عینه لمس می‌کنن. حالا وحشت

ورشون داشته، می‌خوان کورمال کورمال برگردن عقب. پای چرخ نخ‌ریسی مادر بزرگ دنبال روح ازدست‌رفته می‌گردن. آخه مادر بزرگ زمانی که پای چرخش برای بابا بزرگ لباس می‌بافته، از نوعی روح برخوردار بوده. حالا اینا می‌گن: ما هم می‌خوایم! ما هم می‌خوایم!

در عین حال ناگفته نمونه که نوع اروپایی امریکانیسم همون اروپاس که فقط وحشی شده، به امریکا هم ربطی نداره. بایست گفت که برای این راه برگشتی نیست، بلکه بایست اونو تا ته رفت. بایست گفت که جنگ بین انسان و ماشین رو بایست تا آخرش رفت: تا پیروزی انسان. بایست گفت که اون نهضت یه کم فاشیستی آلمانی‌ها که می‌خواد آدم‌ها رو برگردونه به دوره‌ی پتک‌زنی از بهترین و پاک‌ترین انگیزه‌ها نشأت می‌گیره (البته تا وقتی که- مَثِ سر آقای هیتلر- کار هنوز دست مقاطعه‌کارا نیفتاده). و نیز بایست گفت که فرار راه چیره شدن به واقعیت‌ها نیست. شمع روشن کردن که کار نشد. ساختن یه کارخونه‌ی برق بدون بردگی کشیدن از کارگرای معدن: به این می‌گن یه پیروزی.

می‌گن خب، ولی اون مرد روستایی که داره پتک می‌زنه، افکار عمیق و زیبایی توی سرشه، در حالی که اون امریکاییه یه موجود به‌دردنخوره که فقط طبق استاندارد بارش آوردن. من نمی‌دونم امریکایی‌ها چه‌جوری هستن. احساسم باهاشون ناسازگاره. ولی راجع به احساسم که کسی ازم حرفی نپرسیده. کشاورز جزء یا کارگر مزرعه از بس که به همه‌چی تن داده مغزش دیگه کرخ شده و من شک دارم که اون موقع پتک زدن اصلاً این فکرای قشنگ به ذهنش برسه. آره، من شک دارم که روستایی پتک‌زن قادر باشه اون ژرفایی رو که یه شهری سینمارو نمی‌تونه ببینه، حس کنه. مرد پتک‌زنی که دم سیلو نشسته، نسبت به یه شهرنشین اداره‌ای، از لحاظ مکانی به طبیعت نزدیک‌تره. این درست. اما سؤال اینه که به کدوم طبیعت؟ طبیعت

اهلی شده‌ای که کارش به اداره‌ی ثبت املاک کشیده؟ طبیعت تفکیک‌شده و قطعه‌قطعه‌شده‌ی مطیع آدمیزاد؟ مرد پتک‌زن یقیناً از اون طبیعتی که گوته تو اون قطعه‌ی نثر زیبا برایش مدیحه‌سرایی کرده، آگاهی چندانی نداره. شهرنشینی رمانتیک تو ذهن خودشون خیلی فکرا و احساسات برای پتک‌زن روستایی می‌یافت: این فکرا و احساسات همه برگرفته از آلام و آرزوها و آسفالت‌زدگی خودشونه، برخاسته از تمایل غریزی «از شهر بیرون زدن» و بالأخره اگه از دید سیاسی قضیه رو ببینیم، برخاسته از اون یه‌ذره فاشیسم درونی توی خودشونه.

حالا اگه این آقای روستایی پتک نمی‌زد، چی کار می‌خواست بکنه؟ کار ماشینی داره به چه کسی تحمیل می‌شه؟ و کی می‌آد دیگه پتک بزنه؟ انقلاب اجتماعی با سرودن غزل اجتماعی برپا نمی‌شه.

مبصر

اگه از پنجره‌ی اتاقم به بیرون نیگا کنم، اون سمت خیابون نمای قرمز آجری‌رنگ یکی از مدارس برلین معلومه. هم تو تابستون که هوا گرم می‌شه و هم تو بهار، ماه‌ها یعنی من و مدرسه‌ی محل، پنجره‌هامونو باز می‌کنیم. اون وقت صدایی رو که از حلقوم سی‌وینج تا بچه‌مدرسه‌ای درمی‌آد می‌شنوم: اونا ضمانت می‌کنن که اصلیتشون مالِ آلمانِه و می‌خوان آلمانی بمونن. صداشونو می‌شنوم که تمام طول روز بی‌وقفه برای خدای مهربون سرودای روحانی به آسمون حواله می‌کنن، طوری که برای اون پیرمرد تقریباً چاره‌ای جز این نمی‌مونه که باور کنه آلمان واقعاً یه اتاق بچه‌س در ابعاد بزرگ.

ولی از همه‌وقت باصفا تر، ساعت ده و یازده صبحه، یه کم بعد از این که زنگ تفریح بچه‌ها تموم می‌شه. اون وقت، کلاس‌ها همه منتظر اومدن معلمشون‌ان. و وقتی پنجاه‌تا بچه تو یه اتاق باشن، معلومه که بی‌سرو صدا نمی‌شه. تو طبقه‌ی دوم مدرسه، درست پشت اولین پنجره‌ها دست چپ، یه کلاسه که توش پر از دختر بچه‌های کوچیکه. اونا حسابی قیل‌وقال می‌کنن تا اینکه بالاخره آقا معلم یا خانوم معلمشون می‌آد تا بهشون دودوتا، چهارتا و کارای کوچیک خیاطی یاد بده. و چون همه‌چی بایست تو دنیا نظم خودشو داشته باشه اینه که اخیراً یکی دو تا مبصر گذاشتن بالا سرشون. شاید اونا بهترینای کلاس باشن. کارشونم اینه که جلوی کلاس روی سکو وایسن و مراقب باشن کسی صداش بلند نشه.

از وقتی مبصر گذاشتن اوضاع خیلی عجیب و غریب شده: طرفای ساعت ده یا یازده که می‌شه دیگه به‌زور صدای اون کلاس شلوغ به گوش می‌رسه. حالا دیگه فقط صدای دو نفر می‌آد که بلند داد و هوار می‌کنن. مدام همین دوتا صدا به گوش می‌خوره. دیگه هر دوشونو می‌شناسم. داد می‌زنن: «آروم! می‌گم آروم! ساکت باشین! ساکت! آروم!» و از کل کلاس غیر از «ساکت!» و «آروم!» صدایی به گوش نمی‌رسه. بقیه واقعاً لال شدن و دیگه از جاشون جُم نمی‌خورن. فقط مبصر کماکان بو می‌کشن ببینن کی یاغی‌گری می‌کنه و با صدای بلند از همه می‌خوان که مؤدب باشن...

تا اون جایی که به سیاست‌های دولت آلمان مربوط می‌شه، دلم نمی‌خواد اینجا حرفی زده باشم!

خلأ

چه کارا که نمی‌کنیم تا این خلأ درونمونو پُر کنیم! هر کی اونو پُرش کنه،
یه متر هم بزنه بره بالاتر، اون مرد بزرگیه. زیاد مهم نیست سرِ یه نفر کجا
بنده، مهم این نیست که بالای‌بالا توی ابرا سیر کنه. برای این‌که خوب
بفهمی طرف چند مرده حلاجیه، بایست ببینی پاهاش کجا بنده، رو سطح زمینه
یا تو قعر اون. اون وقت دیگه خنده از یادت می‌ره.

بعضی وقتا تلفن که زنگ نمی‌زنه و کسی ازت چیزی نمی‌خواد، حتی
خودت از خودت چیزی نمی‌خوای، وقتی بوق و کرناهای زندگی همه خاموش
شدن و نوازنده‌ها سازشونو وارونه کرده‌ن تا آب‌دهناشون بریزه بیرون...
اون وقت به صدای درونت گوش می‌دی، می‌بینی... اون تو پر از خلئه!
اصلاً هیچی اون تو نیست! سر و صداها خوابیده. الان دیگه بایست
صدای اصل کاری تو درونت طنین‌انداز شه... اما صدایی از جایی در نمی‌آد.
گوشتات رو طوری تیز کن که پیشونیت چروک برداره! شاید اصل کاریه اصلاً
اون جا نیست؟ شاید اصلاً اون تو درونت نیست!

تا خرخره درگیر شدی به کار و کسب و زندگی، ها؟ نتیجه‌ش
چی؟ خلأ! آقا بایستی دوباره عاشق شن! آقا نبایستی اون قدر سیگار بکشن! آقا
خوب نخوابیدن؟... همه‌ی جوک‌ها برات دیگه بی‌معنی شده. تازه اینا که اصلاً
چیزی نیست. توت عین یه دیگ کهنه خالی خالیه! بهت که بزنن، صدا
می‌دی: بوم! بوم! بوم!...

الان دیگه موقعشه که چهار دست و پا بری تو بغل کلیسا. اما نه، ما دیگه به این روان پزشکیه اعتماد درست و حسابی نداریم، خیلی خیلی درباره‌ش می‌دونیم: می‌دونیم روش کارش چیه، می‌دونیم چه جور عمل می‌کنه... یه پزشک بایست برای خودش رمز و رازی داشته باشه. این یکی دیگه به درد ما نمی‌خوره.

از زندگی می‌ترسی؟ ترس از مرگه. آنی خوب می‌شی! یه مرتبه ترس می‌ریزه! یه ظریفی می‌گفت: «بعدِ مردن جام خیلی برام خالی می‌شه!» آره، از مرگ که می‌ترسی هیچ، این احساس هم ولت نمی‌کنه که: اصلاً برای چی؟ این همه که چی؟ برای کی؟ معلومه، وقتی آدم چیزی نداره سق بزنه، می‌چرخه تا یه چیزی گیر بیاره. اما این که نشد محتوای درست و حسابی زندگی!

عزیز من، تو خیلی فکر خودتو خراب می‌کنی. می‌ری شراب محراب کلیسا رو مزه‌مزه می‌کنی. حساب دو وجب پارچه‌ی سر میله‌ی پرچم رو می‌کنی. کتابا رو یه بار از عقب می‌خونی، یه بار از جلو... خدا این عقلت رو ازت نگیره!

بعدشم یواش یواش پیر می‌شی. وقتی مخت دیگه خوب کار نمی‌کنه، یه حالت روانی ملایم بهت دست می‌ده که خودشو جای احساس جا می‌زنه. اون وقت جونورک‌های کوچیک رو که می‌بینی چطور توی ماسه لول می‌زنن، با خودت می‌گی: جل‌الخالق! به انگشتای دستِ خودت نیگا می‌کنی که هرکدوم برای خودشون دنیایی دارن. فرم اونا هم به نظرت معجزه‌آسا می‌آد. یه چیزی توشون جاریه که تو اصلاً خبر نداری اون چیه...

باز یه بار دیگه پا می‌شی. به زحمت از جات می‌خیزی. می‌زنی بیرون. فراموش می‌کنی... یه کتاب گت و کلفت که نه، نصف کتابخونه رو قورت می‌دی. تو کتابا غرق می‌شی... یه بار دیگه تمام وردای روزمره‌ت رو از نو

شروع می‌کنی به خوندن. فقط حالا این احساس درموندگی تُو بَم صداته:
«همه‌ش الکیه، الکیه، همه‌ش الکیه، الکیه، همه‌ش الکیه، الکیه!...»

پیش‌پافتاده‌ترین اصطلاح عامیانه‌ی پوچ و بی‌معنی می‌گه که: «هر دوره‌ای برای ادوار بعد یه معبره». البته! کاشکی یکی پا می‌شد، می‌رفت کله‌شو می‌کرد تو چاه، فریاد می‌زد: «دیگه از دست این ادوار جونم به لبم رسیده! همه‌شون یه بُنجلان! اونم چه بُنجلایی!» فریاد می‌زد می‌گفت: «همه‌چی بایستی عوض شه! بایست آدما به ابزار زندگی حاکم شن، نه که برعکس!...»

هر زندگی‌ای یه معبره، از تولد تا به مرگ. حالا برو غروب زندگیت رو خوش باش!...

چه کارا که نمی‌کنیم تا این خلأ درونمونو پر کنیم! هرکی اونو پرش کنه، یه متر هم بزنه بره بالاتر، اون مرد بزرگیه. زیاد مهم نیست سر یه نفر کجا بنده، مهم این نیست که بالای بالا توی ابرا سیر کنه. برای اینکه خوب بفهمی طرف چند مرده حلاجیه، بایست ببینی پاهاش کجا بنده، رو سطح زمینه یا تو قعر اون. اون وقت دیگه خنده از یادت می‌ره.

باز صدای بوق و کرناها بلند شد: «با وجود این شما نمی‌تونین منکر شین که توسعه‌ی صنایع نوین...» خيله خب، اومدم!

بعضی‌ها هیچ وقت نمی‌فهمن

پول سراغ تو نمی‌آد. می‌ره سراغ کسای دیگه.
اولاً پول اصلاً فقط جایی می‌ره که از قبل پول توش باشه. پول می‌ره بغل پول. تو بی‌پولی فقط بعضی وقتاس که قرعه‌ی بخت‌آزمایی به اسم آدم درمی‌آد. مشترکای فقیر و فرتوت روزنامه‌ها همین که خبردار می‌شن بلیطشون برنده شده، دستای از کارافتاده‌شونو از بالاسر محکم می‌کوبن به هم و از سر بهت می‌زنن زیر گریه. بعدشم نذر می‌کنن برن یه ماشین خیاطی و یه کارخونه‌ی تولید خیارشور بخرن و از اون به بعد یه جور دیگه زندگی کنن. این حرفا همه‌ش مال قصه‌هاس...

ثانیاً پول پیش تو نمی‌آد، چون تو به اندازه‌ی کافی شیفته‌ش نیستی. خب البته با کمال میل حاضری پولدار باشی... اما این فایده نداره. یعنی چی با کمال میل؟ تو نه فقط بایستی مرادِ دلت حساب جاری هم‌نوعت باشه، بلکه بایست از ته دلت پول رو دوست داشته باشی، روش غلت بخوری، اونو به‌زور تو سوراخای بدنت بچپونی. نه، این یکی رو ولش کن! آخه پول می‌بینه تو چه‌جوری خرجش می‌کنی. مخصوصاً به همین خاطره که پیشت نمی‌آد. تو غلط پول خرج می‌کنی.

نه که بخوای اسراف کنی... اون باز خودش یه مطلب دیگه‌س. نه. تو این‌طوری پول خرج می‌کنی: «بخشین! من چقدر به شما بده‌کارم؟ بفرماین...» این کارِت کاملاً غلطه.

تو تا وقتی نمی‌دونی پول دادن یعنی چی، تا اون وقت پولدار نخواهی شد. دادن پول در اصل یه رحمت آسمانیه، شفقت، عطای الهیه، کرمه، نزول لایتنایه. عزیز من! مگه می‌شه این چیزا رو به این سادگی‌ها بین آدم‌ا پخش کرد؟

پول سراغ تو نمی‌آد چون که تو هنوز اینو یاد نگرفتی: وقتی کسی ازت پول می‌خواد، اول از همه بایست چیزی رو بهش بگی که هر آدم عادی وقتی کسی ازش چیزی می‌خواد، می‌گه: «نه!»

کسی که می‌خواد ازت پول بستونه، دشمنته! شیطونه! دشمن خونیه! باید مٹ دشمنت باهاش معامله کنی.

این کار خودش تونستن می‌خواد. حالا نمی‌خواد بیای برام بگی: «بابا، یارو برام فلان چیزو فرستاده، فلان زحمتو کشیده یا فلان کارو انجام داده...» الاغ! قضیه اصلاً به این حرفا ربطی نداره! حالیت بشه! این یارو دشمنته!

اول بهش می‌گی: «نه!» بعد می‌گی: «بده ببینم! چرا سه مارک و چهل؟ مگه زده به سرت؟» بعد یه مداد برمی‌داری روی صورت حساب رو به نفع خودت خط می‌زنی و عوض می‌کنی. بعد نصفش رو باهاش چونه می‌زنی و می‌گی نمی‌دم. بعد کیفیت رو درمی‌آری صورت حساب رو می‌ذاری توش. تسویه حساب نکنی‌ها! بذار یارو منتظر پولش بمونه. کی می‌آد به تو پول بده؟ ها؟

اگه هم بعد مدت‌های مدید، روزی روزگاری پول یارو رو می‌خواهی بدی، اول چون که داری نقد می‌دی یه تخفیف ازش کم کن و بده. بهترم هست تخفیف رو براساس تخفیف‌گذاری تو لیبریا حساب کنی که درجه حرارت هواش توی سایه پنجاه و چهار درجه‌س. بعدش هم بایست کسی رو که ازت پول گرفته، حسابی خوار و ذلیل کنی. در عوض پولت می‌تونی از طرف بخوای

اون جا وایسه و خدا رو شکر کنه و از خجالت، کلاهش رو تو دستاش بچرخونه.
بعد بایست به یارو بگی: «بیا!... بگیر! مال تو!»

این طوری پول می دن. سابق وقتی به کسی پول می دادی یارو حداقل دستتو بوس می کرد. حالا تو این دوره زمونه بهت فیش دریافتی می دن... لعنت به این روزگار! خدا خودش سزات رو بده!

می بینی؟ بایست اینا رو بدونی. ممکنه روزی روزگاری تو وضعیت ناجوری گیر کنی و مجبور شی به کسی پولی بدی. پول دادن یعنی رحمت با اُردنگی. مخصوصاً برای کسی که نمی تونه از خودش دفاع کنه.
اما تو گوشت به این حرفا بدهکار نیست. برای همین هم هست که پول سراغت نمی آد و می ره سراغ کسای دیگه. بعضی ها هیچ وقت نمی فهمن.

استراحت کوتاه سرِ مستراح

یه نفر می‌رسه به دوستی که مدت‌هاش اونو ندیده. اونا با وجد و حرارت زیاد شروع می‌کنن به گپ زدن. هر دو می‌خوان همه‌چیزو برای هم تعریف کنن، وقتی می‌گم همه‌چیز یعنی واقعاً همه‌ی اتفاقاتی که توی فاصله‌ی زمانی بین آخرین دیدارشون تا به اون روز رخ داده. (این دو می‌تونن دو دختر باشن.) وسط حرفای پرت‌وپلا، وراجی‌ها و درِ وری‌هاشون امکان داره یه وقت پیش بیاد که اون یه نفر برگرده به دوستش بگه، یا برعکس دوسته برگرده به اون یه نفر بگه: «یه لحظه صبر کن! الان می‌آم!» و بره بیرون. بره اون جایی که حوله‌های سفید توش آویزونه. اون تو می‌مونه برای خودش فکر می‌کنه. اون یکی هم توی اتاق برای خودش فکر می‌کنه.

خلاصه وقتی اونی که بیرون رفته بود، به اتاق برمی‌گرده، کلی حرفای نو تو کله‌ی جفت‌شون جمع شده. این حرفا توی این فاصله‌ی زمانی به ذهنشون رسیده و بایست تندى اونا رو به هم بگن. طوری می‌شه که عین دو تا اردک قات‌قات‌کنان می‌ریزن به‌هم. بایست حرفاشونو تندى بزنن. هر دو هم با هم حرف می‌زنن. و هر دو می‌خوان رو دست هم بلند شن: حرفای کی قشنگ‌تره؟! کدومشون بلندتر حرف می‌زنه؟! خلاصه خیلی با هم تفاهم دارن، حداقل تا فردای اون روز.

یادت باشه: توالت رفتن باعث قوت گرفتن دوستی‌ها می‌شه.

یادت باشه: فقط یه چیزه که به دوستی بیشتر از اینا قوت می‌ده:

هیچ وقت دوستتو محک نزن! دوست دخترت رو هم همین طور! هیچ کس
 رو! گاهی کسی یه عمر مراقب یه خورجین چرمیه که توش فقط پر از سنگای
 رنگارنگه. ولی اون تمام مدت خیال می کنه اون تو پر از جواهره. چنین کسی
 آدم ثروتمندیه، حتی اگه تو خورجینش فقط سنگای شیشه ای باشه. این آدم
 فقط حق نداره در خورجین رو باز کنه.
 خدایا این دوستی رو از ما بگیر! آدم تقریباً باورش می شه که تنها نیست.

وحشت

یعنی من می‌تونم بمیرم؟ گاهی وقتا وحشت برم می‌داره که نکنه نتونم بمیرم.

چیزی که فکر منو به خودش مشغول می‌کنه اینه که: موقع مردنت چه‌جوری رفتار می‌کنی؟ نه، طرز برخوردت رو نمی‌گم. منظورم اون موقعی نیست که پای دیوار فریاد «زنده‌باد! مرده‌باد!» می‌کشی و خودت جون می‌دی. یه دقیقه قبل از حمله‌ی دشمن با بمب‌های گازی رو نمی‌گم که رو به دشمن داری و تو شلوارت پر از شجاعته و قیافه‌ی آدمای بی‌باک رو به خودت گرفتی... نه، این موقعاً رو نمی‌گم. همین جریان بیهوده‌ی توی بستر مرگ منظوره. خستگی و درد و بعدشم مرگ. یعنی می‌گی می‌تونی از پسش بر بیای؟

مثلاً من سال‌های سال نمی‌تونستم درست عطسه کنم. مثلاً یه سگ‌توله عطسه می‌کردم که سکسکه‌ش گرفته باشه. و خیلی عذر می‌خوام، تا بیست‌وهشت سالگیم هم نمی‌تونستم آروغ بزنم. بعد با کارل آشنا شدم. یکی از دانشجوهای قدیمی بود. اون آروغ زدنو یادم داد. ولی حالا کی بهم مردن رو یاد می‌ده؟

آره خب، شاهد مردن آدم‌ا بودم. یه اعدام دیدم و یه مریض رو که داشت می‌مرد. به نظر می‌اومد که جونشون دراومد تا مردن. حالا اگه سربزه‌زنگا کودن‌بازی در بیمارم و کار پیش نره چی؟ به‌هرحال ممکنه یه همچین وضعی پیش بیاد.

بعضی‌ها هیچ‌وقت نمی‌فهمن | ۹۱



تا اونجایی که یادمه من روز نهم ژانویه‌ی هزار و هشتصد و نود در سمت کارمندی هفته‌نامه‌ی «ولت بونه» تو برلین به دنیا اومدم.
تو یکی از روزنامه‌های محلی نوشته بودن اجدادم بالای درختا می‌شستن و انگشت تو دماغشون می‌کردن. من که خودم آروم و آسوده تو پاریس زندگی می‌کنم، هر روز هم بعد از غذا یه نیم ساعتی با دو تا از رفقا چهاربرگ بازی می‌کنم که برام زیاد کاری نداره. تو زندگی فقط یه آرزوی کوچولو دارم و اون اینه که یه بار چشامو وا کنم، ببینم زندونیای سیاسی آلمان و قاضیای اونا جاهاشون با هم عوض شده.

